



الجُرُوش

الجُرُوش ج: جُرُوش و جُرُوش.

الجُرُوف ج: جُرُوف.

الجُرُوم ج: ۱. جُرُم، ۲. جُرُم، ۳. جُرُم، ۴. جُرُم، ۵. سرزمین گرم و سوزان.

جُرَى - جُرِيًا ۱. ت الشمس أو النجم أو السفينة: خورشید یا ستاره یا کشتی به حرکت در آمد. ۲. - إلى كذا: به آن کار شتافت. ۳. - له الشيء: آن چیز برای او دوام و ثبات یافت. ۴. - جُرَى أو مَجْرَى فلان: حال و وضع او همچون فلانی شد.

جُرَى - جُرِيًا و جُرِيَانًا و جُرِيَةً و جُرِيَةَ المَاء و نحوه: دوید و دور شد. ۲. - الأمر: آن کار به وقوع پیوست و روی داد.

جُرَى - جُرِيًا و جُرِيَانًا و جُرِيَةً و جُرِيَةَ المَاء و نحوه: آب و مانند آن روان شد.

الجُرِيء: دلیر، بی‌پاک، با جرأت. ج: أجراء و أجرَاء و جرَاء.

الجُرِيَّة: ۱. مؤنث جُرِيء، زن دلیر. ۲. خانه‌ای یا پناهگاهی سنگی که در آن پنهان شوند و جانوران درنده را شکار کنند، کمینگاه شکارچی، مزغل. ۳. گلو. ۴. چینه‌دان مرغ - جُرِيَّة. ج: جُرِيَّيَّة - جُرِيَّة.

الجُرِيَاض: ۱. سخت. ۲. شیر بیشه.

الجُرِيَال و الجُرِيَاله: ۱. شراب. ۲. رنگ شراب، شرابی رنگ. ۳. رنگ سرخ خالص.

الجُرِيْب مع: واحد وزن و نیز مساحت. در وزن برابر چهار قفیز یا دوازده صاع مساوی صد و یازده کیلو و دوپست و سی و شش گرم و دو سوم گرم و در مساحت برابر هزار ذرع است، و این هر دو واحد در زمانها و مکانهای گوناگون تفاوت داشته و دارند.

الجُرِيْب [تشریح] عقدة لئفاوی کوچک، حفرة کوچک، فولیکول (المو).

الجُرِيْح مف (فعل به معنی مفعول): زخمی، خسته، مجروح (مذکر و مؤنث در آن یکسان است) «رجل أو امرأة جُرِيْح»: مرد یا زن زخمی شده. ج: جُرْحِي (مذکر و مؤنث آن در جمع نیز یکسان است).

الجُرِيْد: شاخه خرماين که برگ آن را کنده باشند.
الجُرِيْدَة: ۱. واحد جُرِيْد، یک شاخه بی‌برگ خرماين. ۲. گروه سواران. ۳. باقی مانده مال. ۴. روزنامه، مجله. ج: جُرَائِد.

الجُرِيْر: ۱. دوال چرمی که با آن شتر را مهار کنند. ۲. مهار شتر. ۳. هر ريسمانِ تافته. ج: أُرِيْرَة.

الجُرِيْرَة: ۱. گناه، جنایت. ۲. به معنی «برای»، به خاطر، «فعلت ذلك من جُرِيْرَتك»: به خاطر تو آن کار را کردم. **الجُرِيْس و الجُرِيْسَة**: ۱. مصفر جُرَس، زنگوله. ۲. گیاهی علفی از تیره استکانیها با گل‌هایی زرد به شکل زنگوله، گل استکانی.

الجُرِيْسَات: خانواده‌ای از تیره گل استکانیها که بیشتر علفی و بعضی لیفی هستند.

الجُرِيْسِيَات: تیره گیاهی گل استکانیها.

الجُرِيْس مف (فعل به معنی مفعول) ۱. دانه‌ای که درشت کوبیده شده باشد، نیمکوب، بلغور. ۲. مرد قاطع و کاری، کارتر.

الجُرِيْض: ۱. آب دهان که در گلو گیر کند. ۲. غم و اندوه گلوگیر. ۳. شخص غمگین. ۴. حرکت فکها به وقت احتضار و مرگ، چانه انداختن. ۵. اندوه و غصه مرگ. ج: جُرِيْضِي.

الجُرِيْم: ۱. درشت اندام، تنومند. ۲. کلان سال. ۳. گناهکار. ج: جُرَام. ۴. هسته. ۵. خرماي خشک. ۶. آنچه هسته خرما را بدان خُرد کنند، هسته کوب.

الجُرِيْمَة: ۱. گناه، جنایت، مانند جُرْم است. ۲. [قانون]: جنایتی که قانوناً جزای آن تنبیه بدنی است، جنایت. ۳. هسته. ۴. کاسب، کسب کننده. ۵. آخرین فرزند خانواده، فرزند ته تغاری. ۶. «شجرة -»: درخت بریده شده. ج: جُرَائِم.

الجُرِيْرِيْن: ۱. خرمنگاه، جای کوبیدن خرمن. ۲. تختگاهی برای خشک کردن انگور و خرما و دیگر میوه‌ها که برگه کنند.

الجُرِي: ۱. وکیل (مذکر و مؤنث و مفرد و جمع آن یکسان است). ۲. فرستاده، پیک، رسول. ۳. مزدور،

اجبر. ۴. ضامن. ج: أجزياء.

الجزئی: انقلیس نوعی ماهی بی فلس، مارماهی.

الجزیاء: خوی طبیعت.

الجزیب - جزیب [تشریح]: فولیکول.

الجزیة: ۱. گلو، حلقوم. ۲. چینه دان مرغ. - جزیة.

جزأ - جزأ ۱. الشیء: آن چیز را به جزءها و پاره‌هایی

چند تقسیم کرد، بخش بخش کرد. ۲. الشیء: بخشی از آن چیز را برگرفت یا برداشت. ۳. بالشیء: به آن بسنده کرد، قناعت کرد. ۴. الشیء: آن را سخت بست. ۵. بیت الشعر: جزء آخر هر دو مصراع بیت را حذف کرد. (مانند جزأ است).

الجزء: ۱. مص جزأ و ۲. بسندگی، کافی بودن، کفایت. ۳. بخش، پاره، مانند جزء است.

الجزء: ۱. پاره‌ای از چیزی، بخش. ۲. آنچه از آن و غیر آن کل ترکیب شود، جزء. ۳. بهره. ج: أجزاء. ۴. [کلام]

«الذی لایتجزئی»: جزء تجزیه‌ناپذیر، جوهر فرد، جوهری دارای وضع که قسمت‌پذیر نیست نه در قطع و نه در کسر و نه در فرض و نه در وهم. ۵. [حساب]: «العشری»: کسر اعشاری. ۶. [هندسه]: «المحصور فی مستقیم ما»: پاره‌خط مستقیم و واقع بین دو خط یا دو سطح، پاره‌خط.

جزئی (جزء) - جزأ بالشیء عن الآخر: به آن چیز بسنده کرد، بدان قناعت کرد.

الجزأة: چوبی دو شاخه که با آن شاخه‌های باردار درخت را نگاهدارند، بالاگیر شاخه. ۲. دسته کار. ۳. بیخ دم حیوانات.

الجزئی: ۱. منسوب به جزء، جزئی، مختصر، ناتمام. در مقابل کلی. ۲. [منطق]: «الحقیقی»: مفهومی که تصور آن مانع اشتراک افراد دیگر همان جنس باشد مانند شخص انوشیروان یا زید. «الإضافی»: هر مفهوم اخص از مفهوم دیگر مانند ایرانی نسبت به انسان.

الجزئیات: [فلسفه]: جمع هر موجود مرکب که تحت حکم حواس قرار گیرد، افراد، مقابل کلیات.

الجزئیة: ۱. مؤنث جزئی. ۲. صفت جزئی، جزئی بودن.

۳. [زیست شناسی]: حرکت جزئی تأثر یافته از موجود زنده، عمل انعکاسی اعضا. ۴. [حساب]: الکسور - لکسر ما: ساده‌ترین کسرهایی که حاصل آنها با کسر اصلی مساوی باشد. ۵. [شیمی]: الصیفة - علامت اختصاری عناصر و ترکیبات شیمیائی، فرمول.

الجزء: ۱. مص جزی و ۲. پاداش، سزا، مکافات. ۳. کيفر، عقوبت (از اضداد است). ۴. [قانون]: پاداش یا کيفر عملی که قانون ضامن اجرای آن است. ۵. نتیجه طبیعی هر کار. ۶. النقدی: تاوان نقدی، جریمه نقدی. ۷. بخشی از چیزی، جزئی از یک کل. ۸. [ورزش]: پناهی، خطا در بازی فوتبال. «ضربة - ضربة توب به گل حریف در برابر خطای خودی.

الجزء: ۱. مص جزی و ۲. مکافات عمل، پاداش، اجر.

الجزائر ج: ۱. جزیره. ۲. جزور.

الجزائر ج: ۱. جزء. ۲. جزوة.

الجزائع ج: جزیعة.

الجزاب: گیاهی علفی از تیره شمعدانیها که در مناطق معتدل می‌روید، گل شمعدانی عطری.

الجزارة: ۱. دست و پا و سر شتر نحر شده که غالباً نحر کننده به عنوان مزد خود بر می‌دارد. ۲. کله‌پاچه و پوست و روده که قصاب به عنوان دستمزد ذبح گوسفند برمی‌دارد، دستمزد قصاب.

الجزارة: ۱. پیشه نحر کردن و کشتن شتر، شترگشی، قضای.

الجزاز: ۱. موسم چیدن یا بریدن پشم چارپایان اهلی. ۲. هنگام درو.

الجزاز: ۱. آنچه به هنگام چیدن میوه یا پشم فرومی‌ریزد. ۲. پاره‌ای از شب. ۳. من کل شیء: آنچه چیده و بریده شود از هر چیزی چون پشم و جز آن.

الجزارة: آنچه وقت بریدن یا چیدن یا کندن بر زمین می‌ریزد.

الجزاع: ناشکیبا، بی‌تاب - جزوع.



الجزاب



الجزر



الجزدان

الجُزاع : ۱. ناشکیبا، بی تاب. ۲. علفی که ستوران را بکشد.

الجُزاف و الجُزاف و **الجُزاف** : ف مع: گزاف، خرید و فروش تخمینی و بی وزن و پیمانه، چکی. ۲. چیز وزن نشده، ناکشیده. ۳. [قانون] : بستن قرارداد معامله بر مبلغی مقطوع و معین. ۴. بی تأمل و اندیشه. **القی** کلامه **جُزافاً** : نسنجیده و بی تأمل سخنش را پراند، گزاف گویی کرد.

الجُزال و الجُزال : هنگام بریدن بارِ خرما، زمان خرماچینی.

الجُزال ج: **جَزَلَة**. ۲. **جَزِيل**.

الجُزال : گنده هیزم، هیزم خشک و ستر.

جَزَحَ **جَزْحاً** له من المال : بخشی از مال خود را برای او جدا کرد. ۲. له : مال بسیار به او بخشید. ۳. ت **الجزلان** : آهوان وارد کاشانه خود شدند. ۴. بی کار خود رفت و درنگ نکرد. ۵. له **الزاعي الشجر** : چوپان چوبدستی بردخت زد تا برگهایش برای خوراک گله بریزد. ۶. بدون مشورت با شریکش از مال مشترک بخشش کرد، از کیسه دیگری بخشید.

الجُزح : (۱. مصر و ۲. بخشش.

الجُزحة : پاره‌ای از چیزی، بخش.

الجُزدان ف مع: ۱. محفظه و جای نگهداشتن اوراق، کیف مدرسه، کیف دستی، **جُزودان**. ۲. کیف پول، کیف بغلی. ۳. کوله‌بار. ۴. کیف سفر، چمدان.

جَزَرُ **جَزْراً** و **جَزْراً** و **جَزْراً** **النخل** : میوه خرما، **جَزْراً** را برید، خوشه خرما را چید.

جَزَرُ **جَزْراً** **الشیء** : آن چیز را برید. ۲. له **الجزوز** : شتر را سربرید و پوست کند. ۳. له **الماء** : آب کم شد یا در زمین فروریخت. ۴. له **البحر** : آب دریا به سوی دریا بازگشت، پس نشست و از ساحل پایین رفت (برخلاف **مَدَّ** است که بالا آمدن آب دریا باشد). ۵. له **العسل** : از کندو عسل برگرفت، انگبین روفت.

الجُزُر : ۱. مصر **جَزْر**، سربریدن، ذبح، کشتار. ۲. پس رفتن آب دریا (برخلاف **مَدَّ**). ۳. فرورفتن آب در زمین.

۴. **بُریدن**. ۵. عسل روبی.

الجُزُر : ۱. مصر **جَزْر** و ۲. گوسفند و هر دامی که ذبح آن مباح و روا باشد. واحد آن **جُزْرَة** (و برای مذکر و مؤنث یکسان است). ۳. گوشت و لاشه‌ای که درندگان خورند (له **التباع**). ۴. زمینی که آب **مَدَّ** دریا از آن باز گردد. ۵. ف مع: **گَزْر**، **هویج**، **زردک**.

الجُزُر ف مع: **هویج**، **زردک**.

الجُزُر ج: **جُزُور**.

الجُزُر الأبیض : (لفظاً **هویج سفید**)، گیاهی علفی از تیره **مرگبان** با ریشه‌ای شلغمی شکل، سیسارون بزرگ، **هویج وحشی**، **گَزْر دشتی**، **زردک صحرائی**.

الجُزُر الإفلیطی : (لفظاً **هویج افلیطی**)، شقاقل که گیاهی وحشی و دارویی است.

الجُزُر و الجُزُر ج: **جُزُورَة**.

الجُزُورَة و الجُزُورَة : واحد **هویج**، یک دانه **هویج**، یک **گَزْر**.

جَزَرُ الرُعاة : (لفظاً **هویج چوپانان**)، گیاهی علفی و وحشی و پایا از تیره **چتریان** با ریشه‌ای ضخیم، **دوقس**. **جَزَرُ السَّیطان** : گیاه قازیغی - **أطریال**.

الجُزُرین [زیست‌شناسی] : کاروتین، رنگ دانه‌های نارنجی یا قرمز (مانند **C₄₀H₅₆**) که در کروموبلاست گیاه و بافت چربی حیوانات علفخوار وجود دارد و قابل تبدیل به ویتامین **«ا»** است (المو). **Carotene (E)**

جَزْرُ **جَزْراً** ۱. **الصوف** و نحوه : پشم و مانند آن را چید، **بُرید**. ۲. له **التخلَة** : خوشه خرما را **بُرید**. ۳. له **الغنم** أو **التخل** : هنگام چیدن یا **بُریدن** پشم گوسفند یا چیدن خرما فرارسید. ۴. له **الغنم** و نحوه : پشم گوسفند و مانند آن را چید.

جَزْرُ **جَزْراً** و **جَزْراً** **النخلَة** : خوشه خرما را چید، **بُرید**. **جَزْرُ** **جَزْراً** **التمر** : خرما خشک شد.

الجُزُر : ۱. مصر **جَزْر** و ۲. **«الجَز من اللیل»** : پاره‌ای از شب، پاسی از شب.

الجُزُر : پشم چیده شده.

الجُزُر ج: **جُزُرَة**.

الجَزَعُ : ۱. محله، کوی. ۲. کندوی عسل. ۳. زمینی بلند در کنار زمینی هموار. ۴. خم یا میانه دزه. ۵. جای فراخ رودخانه. ج: أجزاع.

الجَزَعُ ج: جَزَعَةٌ.

الجَزَعُ: محوری که چرخ بر آن دور می‌زند، محور چرخ. **الجَزَعَةُ** : ۱. اندکی از چیزی. ۲. باقی‌مانده آب یا شیر در ظرف. ۳. پاره‌ای از شب. ۴. درختزار، درختستان. ج: جَزَعٌ.

الجَزَعَةُ : ۱. مال اندک، اندکی از چیزی. ۲. باقی‌مانده آب یا شیر در ظرف. ۳. دسته‌کار. ج: جَزَعٌ. **جَزَفٌ** : جَزَفًا ۱. له‌کلیل: ترازو یا پیمانانه را برای او سنگین و پُر داد، پیمانانه پُر برای او ریخت. ۲. - الشیء: آن چیز را بدون وزن و پیمانانه فروخت یا خرید، چکی معامله کرد، تخمینی سودا کرد.

الجَزَفُ ج: جَزَفَةٌ.

الجَزَفَةُ: پاره‌ای یا بخشی از چیزی. ج: جَزَفٌ.

جَزَلٌ - **جَزَلًا** ۱. الشیء: آن را برید، پاره کرد، دوپاره کرد. «-ها پائنتین»: آن را به دوپاره بخش کرد. ۲. - القَتَبُ غازب البعیر: جهاز یا پالان کوهان شتر را پاره و مجروح کرد. ۳. - الحمام: کبوتر آواز کرد، خواند.

جَزَلٌ - **جَزَلًا** ۱. البعیر: کوهان شتر بریده شد. ۲. - الرأی: آن اندیشه نادرست و تباه شد.

جَزَلٌ - **جَزَالَةٌ** ۱. الحطب و نحوہ: هیزم و مانند آن به قطعات ضخیم در آمد و خشک شد. ۲. - اللفظ: سخن شیوا و استوار بود، جزیل و فصیح و رسا و روان شد. ۳. - الرجل: او صاحب اندیشه استوار و نیکو شد.

الجَزَلُ : ۱. مص جَزَلٌ - و ۲. هیزم خشک و درشت. ۲. بزرگ و ستبر. ۴. لفظ شیوا و استوار. ۵. مقدار بسیار از چیزی (مانند جَزَل است). ۶. جوانمرد بسیار بخشنده. ۷. خردمند درست اندیش نیکو رأی. ۸. آواز کبوتر. ۹. [عروض]: حذف حرف چهارم از «متفاعلن».

الجَزَلُ: بخشی اثبوه و فراوان از خرما و جز آن. مانند جَزَلَةٌ است.

الجَزَلُ ج: أجزَل.

جَزَزٌ ج: جَزَزٌ.

جَزَأٌ تَجْزِئَةٌ وَ تَجْزِئًا (ج ز ع) ۱. الشیء: آن چیز را جزء جزء کرد، بخش‌بخش یا تکه تکه کرد. ۲. - بیت الشیء: آخرین بخش هر دو مصراع یک بیت را حذف کرد. (مانند جَزَأ است). ۳. - ه بالشیء: او را بدان چیز قانع کرد.

الجَزَأُ : ۱. فا به صیغه مبالغه. قضاب، دام‌کش. ۲. گوشت فروش - لتمام.

الجَزَأُ : ۱. فا به صیغه مبالغه و ۲. چیننده یا بُرنده پشم شتر و گوسفند و دیگر دامها، پشم‌چین. ۳. چیننده خرما، خرماچین.

الجَزَأُ: شکارچی، نخجیرگیر.

الجَزَالُ : ۱. مقدار بسیار، فراوان از هر چیز، به معنی جَزَل است. ۲. درشت، بزرگ.

الجَزَّةُ : ۱. مص نوع از جَزٌ، کیفیت بریدن و چیدن. ۲. پشم گوسفند در یک سال که چیده شود. ۳. پشم چیده شده. ج: جَزَزٌ وَ جَزَائِزٌ.

جَزَعٌ تَجْزِئًا (ج ز ع): ۱. بی‌تابی او را زایل کرد. ۲. - الشیء: آن چیز را تکه تکه کرد. ۳. الحوض: در حوض اندکی آب ماند. ۴. - البسْر: نصف غوره خرما رسید.

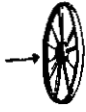
جَزَمٌ تَجْزِئًا (ج ز م) ۱. عنه: از او ترسید و گریخت. ۲. - علی الأمر: بر آن کار سکوت کرد. ۳. - الإئاة: آن ظرف را پر کرد.

جَزَعٌ - **جَزَعًا** ۱. الشیء: آن را برید و قسمت کرد. ۲. - الوادی: پهنای دزه را پیمود، از عرض دزه گذشت. ۳. - له من مالہ جَزَعَةٌ: بخشی از مال خود را برای او جدا کرد.

جَزَعٌ - **جَزَعًا** وَ **جَزُوعًا** : ۱. بی‌تابی نمود، اندوه و ناشکیبایی خود را آشکار کرد. ۲. - علیه: نسبت به او شفقت داشت، بر او دل سوزاند، نگران حال او شد.

الجَزَعُ : ۱. مص جَزَعٌ و ۲. نوعی عقیق با خطوط متوازی رنگارنگ و غالباً سیاه و سفید، مهره سلیمانی، مهره یمانی. ۲. خم یا میانه دزه. ج: أجزاع.

الجَزَعُ ج: جَزَعَةٌ.



الجَزَعُ

الجزئیه: ۱. مؤنث چزل. ۲. قطعه، پاره، بخش. ۳. ظرف شیر. ج: چزال.

جَزَمَ - جَزْمًا ۱. ه: آن را پاره کرد، برید. ۲. [نحو] - الحرف: حرف را جزم داد، ساکن کرد. ۳. ه - الفعل:

آخرین حرف صحیح فعل را ساکن کرد یا آخرین حرف معتل فعل یا نون علامت رفع را در افعال خمسه حذف کرد. ۴. ه - الیمین: سوگند را انجام داد، بدان عمل کرد.

۵. ه - علیه الشیء: آن چیز را بر او لازم و واجب گرداند. ۶. الأمر: کار را قطعی کرد، آن کار را چنان برید که برگشتی در آن نباشد. ۷. ه - علی الأمر: بر آن کار عزم و اقدام کرد. ۸. ه - الرجل: در روز یک وعده غذا خورد. ۹. النخله: مقدار خرما را بر درخت برآورد کرد و تخمین زد. ۱۰. ه - الخط: خط را یکدست و هموار نوشت. ۱۱. ه - عن الأمر: از آن کار ترسید و گریخت. ۱۲. ه - علی الأمر: بر آن کار سکوت کرد و خاموش ماند.

الجزم: ۱. مص جزم. ۲. خطی که حروف آن راست باشد. ۳. «قلم - قلم راست تراشیده. ۴. «أمر - امری که پیش از وقت خود آید. ۵. [نحو] «حروف - حروف جزم یا جازمه که عبارتند از جازم یک فعل: لم، لتا، لام امر، لای نهی و جازم دو فعل: إن شرطیه، من، أتی، متی، آتان، این، آتی، مَهْمَا، إِذْمَا، حَيْثُمَا و کَيْفَمَا - جزم معنی ۳.

الجزم: بهره، قسمت. **الجزمة:** ۱. یک بار خوردن در شبانه روز. ۲. پوتین ساقه بلند، چکمه. ج: جزم.

الجزم ج: ۱. جزمة. ۲. جزمة. **الجزمة:** رمة گوسفند یا گله شتر از ده رأس به بالا. ج: جزم.

الجزمی: ۱. منسوب به جزم. ۲. [فلسفه]: اندیشه جزمی مسلکی، دگماتیک، دوغماتی (المو).

الجزمیة: ۱. منسوب به جزم. ۲. [فلسفه]: اندیشه جزمی مسلکی، دگماتیک، دوغماتی (المو).

الجزم: ۱. منسوب به جزم. ۲. [فلسفه]: اندیشه جزمی مسلکی، دگماتیک، دوغماتی (المو).

الجزم: ۱. منسوب به جزم. ۲. [فلسفه]: اندیشه جزمی مسلکی، دگماتیک، دوغماتی (المو).

الجزم: ۱. منسوب به جزم. ۲. [فلسفه]: اندیشه جزمی مسلکی، دگماتیک، دوغماتی (المو).

الجزم: ۱. منسوب به جزم. ۲. [فلسفه]: اندیشه جزمی مسلکی، دگماتیک، دوغماتی (المو).

الجزم: ۱. منسوب به جزم. ۲. [فلسفه]: اندیشه جزمی مسلکی، دگماتیک، دوغماتی (المو).

الجزم: ۱. منسوب به جزم. ۲. [فلسفه]: اندیشه جزمی مسلکی، دگماتیک، دوغماتی (المو).

الجزم: ۱. منسوب به جزم. ۲. [فلسفه]: اندیشه جزمی مسلکی، دگماتیک، دوغماتی (المو).

الجزم: ۱. منسوب به جزم. ۲. [فلسفه]: اندیشه جزمی مسلکی، دگماتیک، دوغماتی (المو).

الجزم: ۱. منسوب به جزم. ۲. [فلسفه]: اندیشه جزمی مسلکی، دگماتیک، دوغماتی (المو).

الجزم: ۱. منسوب به جزم. ۲. [فلسفه]: اندیشه جزمی مسلکی، دگماتیک، دوغماتی (المو).

الجزم: ۱. منسوب به جزم. ۲. [فلسفه]: اندیشه جزمی مسلکی، دگماتیک، دوغماتی (المو).

الجزم: ۱. منسوب به جزم. ۲. [فلسفه]: اندیشه جزمی مسلکی، دگماتیک، دوغماتی (المو).

الجزم: ۱. منسوب به جزم. ۲. [فلسفه]: اندیشه جزمی مسلکی، دگماتیک، دوغماتی (المو).

الجزم: ۱. منسوب به جزم. ۲. [فلسفه]: اندیشه جزمی مسلکی، دگماتیک، دوغماتی (المو).

الجزم: ۱. منسوب به جزم. ۲. [فلسفه]: اندیشه جزمی مسلکی، دگماتیک، دوغماتی (المو).

الجزم: ۱. منسوب به جزم. ۲. [فلسفه]: اندیشه جزمی مسلکی، دگماتیک، دوغماتی (المو).

الجزم: ۱. منسوب به جزم. ۲. [فلسفه]: اندیشه جزمی مسلکی، دگماتیک، دوغماتی (المو).



الجزمة

یکسان است. ج: جَزُر و جَزورات و جزائر. **الجَزْوَر:** گوسفند پشم بریده. ج: جَزُر.

الجَزْوَرَة: گوسفند پشم بریده. ج: جزائر. **الجَزْوَع:** نگران، مضطرب.

الجَزْوَف: آبستنی که زمان زایمانش گذشته باشد. **جَزَى - جَزَاءً** ۱. ه بالشیء: او را به سبب آن چیز یا بر آن چیز کیفر داد و مجازات کرد یا برای آن چیز پاداش داد، او را برای بدی یا نیکی پاداش بد یا نیک داد. ۲. ه: او را کفایت کرد، او را بسنده کرد. ۳. ه - عنه الأمر: آن کار از جانب او ادا شد و انجام گرفت. ۴. ه - حَقَّهُ: حقش را به او داد. ۵. ه - هذا مِن هَذَا: این قائم مقام و جانشین آن شد. ۶. ه - مَجْزَأَةٌ أَوْ مَجْزَأَةٌ: جای او را گرفت، جانشین او شد.

الجَزْئِيَّة: (غذای) کافی و سیر کننده. **الجَزْئِيَّة:** ۱. مصفر جزء، خردک، خردو. ۲. [شیمی]: کوچکترین جزء ماده که تمام خواص شیمیائی آن ماده را داشته باشد. ملکول. - ه غرام، ملکول گرم.

الجَزْئِيَّة: ۱. زمینی که آب از هر طرف آن را دربر گرفته باشد، جزیره، آبخوست. ج: جَزُر و جَزُر. جزائر. ۲. زمینی که آب در هنگام مد و برآمدن به آن نرسد.

الجَزْئِيَّة: پشم چیده شده. ۲. بریده. ۳. نوعی مهره که بر گردن آویزند.

الجَزْئِيَّة: گلوله پشمی که برای زینت با نخی به چیزی یا حیوانی بیاویزند، منگوله پشمی.

الجَزْئِيَّة: گله گوسفند و گاو. ج: جزائع. **الجَزْئِيَّة:** خرید و فروش به تخمین بی وزن و پیمانانه و شمار کردن - جزاف.

الجَزْئِيل: ۱. بسیار و فراوان از هر چیز. ۲. سخن شیوا و استوار و دلنشین. ج: أجزال و جزال.

الجَزْئِيَّة ف مع: ۱. مالیات زمین، گزیت. ۲. مالیات سرانه که مسلمانان پس از فتح سرزمینی از اهل ذمه آن منطقه می گرفتند، سرگزیت.

الجَزْئِيَّة: ۱. منسوب به جزیء. ۲. [فیزیک] «الوزن - وزن ملکولی.

الجَزْئِيَّة: ۱. منسوب به جزیء. ۲. [فیزیک] «الوزن - وزن ملکولی.

الجَزْئِيَّة: ۱. منسوب به جزیء. ۲. [فیزیک] «الوزن - وزن ملکولی.

الجَزْئِيَّة: ۱. منسوب به جزیء. ۲. [فیزیک] «الوزن - وزن ملکولی.

الجَزْئِيَّة: ۱. منسوب به جزیء. ۲. [فیزیک] «الوزن - وزن ملکولی.

الجَزْئِيَّة: ۱. منسوب به جزیء. ۲. [فیزیک] «الوزن - وزن ملکولی.

الجَزْئِيَّة: ۱. منسوب به جزیء. ۲. [فیزیک] «الوزن - وزن ملکولی.

الجَزْئِيَّة: ۱. منسوب به جزیء. ۲. [فیزیک] «الوزن - وزن ملکولی.

الجَزْئِيَّة: ۱. منسوب به جزیء. ۲. [فیزیک] «الوزن - وزن ملکولی.

الجَزْئِيَّة: ۱. منسوب به جزیء. ۲. [فیزیک] «الوزن - وزن ملکولی.

الجَزْئِيَّة: ۱. منسوب به جزیء. ۲. [فیزیک] «الوزن - وزن ملکولی.

الجَزْئِيَّة: ۱. منسوب به جزیء. ۲. [فیزیک] «الوزن - وزن ملکولی.

الجَزْئِيَّة: ۱. منسوب به جزیء. ۲. [فیزیک] «الوزن - وزن ملکولی.

الجَزْئِيَّة: ۱. منسوب به جزیء. ۲. [فیزیک] «الوزن - وزن ملکولی.

الجَزْئِيَّة: ۱. منسوب به جزیء. ۲. [فیزیک] «الوزن - وزن ملکولی.

الجَزْئِيَّة: ۱. منسوب به جزیء. ۲. [فیزیک] «الوزن - وزن ملکولی.

الجَسَدِيّ وَالجَسَدِيَّة: ۱. جسم داشتن، بدن داشتن. ۲. حالت و خاصیت جسمی و مادی.

جَسْرٌ جَسْرَةٌ وَجُسُورٌ: ۱. دلیر شد، بی‌باک شد. ۲. علی الأمر: به آن کار اقدام کرد. ۳. علی عدوّه: بر دشمن خود جرات و جسارت یافت.

جَسْرٌ جَسْرًا: ۱. الرجل: آن مرد پُل بست. ۲. - الجَسْر: المفاضة: از بیابان عبور کرد، بیابان را پیمود.

الجَسْر: ۱. مصد جَسْر (پُل بست). ۲. تنومند، تناور، ستر. ۳. ناترس، بی‌پروا، دلیر. ۴. پُل. - الجَسْر.

الجَسْر: ۱. پُل. ۲. کناره ترعه. ۳. مرز و حدّ فاصل میان دو زمین. ج: اَجْسُر و جُسُور. ۴. [تشریح] -

فرولیوس: برآمدگی و بلندی مَخ که واسطه اتصال میان بخشهای مختلف مغز است و مَخ و مَخچه و نخاع

رابه هم می‌پیوندند، پل دماغ، پل ورلیوس. ۵. -

الكبدی: بخشی از کبد که واسطه لپ مرتب و لپ چپ است. ۶. - الجَوِّي: پل هوایی، عبور و مرور با هواپیما

از مناطق دشوار یا خطرناک که عبور زمینی آن ناممکن باشد.

الجَسْرَة: گستاخی، دلیری، جرات.

جَسْرٌ جَسْرًا: ۱. ه: با دست آن را لمس کرد، به آن دست کشید، آن را پسود. ۲. - الأرض: زین را درنوردید، پیمود. ۳. ه: بعینه: به آن تیز نگریست تا خوب بشناسدش و تشخیص دهد. ۴. - الخبز: خبر را پرس و جو کرد، کسب خبر کرد.

الجَسَار: بسیار دلیر و گستاخ و بی‌باک.

الجَسَار ج: جاسر.

الجَسَاس: ۱. فا به صیغه مبالغه. ۲. جاسوس، خبرگیر که برای کسب اخبار بسیار کنجکاو و پژوهنده است. مؤ:

جَسَاسَة. ۲. شیر بیشه. ۳. [فن آوری]: دستگاهی الکتریکی که امواج و نوسانات و ارتعاشات الکتریکی را ارسال یا دریافت می‌کند، کاشف الکتریکی، ردیاب، گیرنده یا فرستنده امواج.

جَسَدٌ تَجْسِيداً (ج س د): ۱. الشوب: پارچه را با زعفران رنگ کرد. ۲. - المجزّات: برای مفاهیم مجزّد

جَسَأٌ جَسَأً وَجَسُوءاً وَجُسَاءَةٌ: ۱. الشیء: آن چیز سخت و سفت شد. ۲. - ت الید من العمل: دست از کار کردن پینه بست و سخت و زبر شد. ۳. - النبت: گیاه خشک شد. ۴. - السائل: مایع منجمد و بسته شد. ۵. - الشیخ: آن پیرمرد به پایان سن خود رسید.

الجَسْنُء: ۱. مصد جَسَأٌ و ۲. پوست زبر و سفت و خشک. ۳. آب یخ بسته، منجمد.

الجَسْنَاء: دستی که از کار کردن پینه بسته و زبر و سفت شده است.

الجَسْنَاءُ وَالجَسْنَاءَة: درشتی و زبری و خشکی پوست. **الجَسْنِيَّات**: تیره‌ای از پستانداران سخت پوست مانند

خوک آبی و اسب آبی، جانوران پوست کلفت.

جَسَأٌ جَسُوءاً وَجُسُوءاً: سخت و درشت شد. - ت الأرض: زمین سخت و درشت بود.

الجَسَاد: ۱. زعفران. ۲. خون خشک.

الجَسَادَة: ۱. مصد جَسْر و ۲. گستاخی، دلیری، تهوّر. ۳. اقدام کردن بر چیزی.

الجَسَام ج: جَسِيم.

الجَسَام: تناور، جسیم. مؤ: جَسَامَة.

الجَسَامَة: ۱. مصد جَسَم و ۲. تناوری، ضخامت، ستبری و کلفتی. ۳. سنگین وزنی. ۴. حجم، اندازه، سائز (المو).

جَسِيدٌ جَسِيداً: ۱. الدّم: خون خشکید، خشک شد. ۲. - به الدّم: خون به آن چسبید.

الجَسِيد: ۱. مصد جَسِيد و ۲. تن، بدن، کالبد. ۳. زعفران. ۴. خون خشک شده. ۵. [در مسیحیت] عید

- و «جَمِيس» - عید و پنجشنبه جسد، برگزاری مراسم عشاء ربّانی در پنجشنبه بعد از یکشنبه تثلیث به وسیله کلیسای کاتولیک. ج: أجساد. منسوب به آن:

جَسَدِيّ وَجَسَدِيَّة.

الجَسَدَانِيّ وَالجَسَدَانِيَّة: منسوب به جسد، جسدی، بدنی، جسد و بدن داشتن، هیکل و صورت داشتن (المو).



الجیسر



الجیساه

جسم و جسد قائل شده، شکل و هیئت برای آنها تصوّر کرد.

جَسْمٌ تَجْسِيمِیْراً (ج س ر) ه: به او جرأت و جسارت داد، شیرش کرد.

جَسْمٌ تَجْسِيمِیْماً (ج س م) ه: او را تنومند گرداند. ۲ ه: المجزّذات: برای مفاهیم مجزّد جسم و هیئت قائل شد. ۳ ه: او را بزرگ داشت.

جَسَعٌ تَجْسَعاً قی کرد، استفراغ کرد.

جَسَعٌ تَجْسوعاً ۱ عن العطاء: از بخشش و عطا خودداری کرد. ۲ ه: عن الکلام: از سخن گفتن باز ایستاد.

جَسْمٌ تَجْسَامَةً: بزرگ و ستبر و تناور شد، جسیم شد.

الجَسْمُ (به صیغه جمع): ۱ کارهای بزرگ. ۲ مردان دانشمند و بزرگ.

الجَسْمُ: ۱ تن، بدن، پیکر. ۲ هرچه طول و عرض و ارتفاع و عمق یعنی حجم داشته باشد. ۳ [شیمی] ه: المرکّب: جسم مرکّب، چند عنصری. و ه: البسیط: جسم، ساده، بسیط، یک عنصری. ۴ [فلسفه] ه: الطبیعی: جوهری که پذیرای ابعاد سه گانه یعنی حجم باشد و ه: [التعلیمی]: جسمی که پذیرای تقسیم در ابعاد سه گانه خود باشد. ج: الأجسام و أجْسَم و جَسوم. ۵

[زیست‌شناسی و تشریح] ه: الأصفر: جسم زرد، توده‌ای سفید مایل به زرد که پس از باروری تخمک در تخمدان رشد می‌کند و ماده مترشّح از آن به نام پرژسترون به رشد جنین کمک می‌کند، جسم زرد تخمدان. Corpusluteum (E) و ۶ ه: الدّرقي: غده درقی، تیروئید. ۷ ه: الجاسی: جسم پینه‌ای، ماده‌ای عصبی که دو نیمه مَخ را به هم می‌پیوندد. ۸ ه: الزّجاجی: ماده زجاجیة چشم. ج: الأجسام و أجْسَم و جَسوم. ۹ ه: الأجسام الطّافیة: اجسام شناور. ۱۰ ه: الأجسام التّامة الملائسة: اجسام صیقلی یافته که فاقد اصطکاک هستند.

الجَسْمَانُ: جسم، تن، بدن، پیکر، مانند جُثمان است.

الجَسْمَانِیُّ: منسوب به جسم، تنی، بدنی، جَسَدِی.

الجَسْمَانَةُ: ماهی‌ای دریایی از تیره نریمباله که گوشتی لذیذ دارد.

الجَسْمَانَةُ: ۱ مصدّ جَسَماً، خشکی و زبری دست. ۲ [پزشکی] ه: البسیط: تصلّب ساده.

الجَسْمَانُ: ۱ دلیر، گستاخ، با جرأت. ۲ کلان، تناور، ستبر. ۳ گذرنده، نافذ، کاربُر.

الجَسْمَانُ ج: چسُر.

الجَسْمَانُ ج: چسِم.

جَسِیٌّ تَجَسُوءاً و جَسِیَّتٌ الید و غیرها: دست و جز آن خشک شد.

الجَسِیْدُ: خون خشک.

الجَسِیْرُ: ۱ مصعّر چسُر، پُل کوچک و ۲ [تشریح]: قسمتی کوچک از مغز که بین نخاع و پل ورلیوس قرار دارد. ۳ ه: البندقیة: حافظ ماشه تفنگ، ابزار ی فولادی به شکل نیمدایره که ماشه تفنگ و تپانچه را حفظ می‌کند.

الجَسِیْسُ: جاسوس، خبرگیر. ج: أجبسة.

الجَسِیْمُ: ۱ تناور، کلان. ۲ زمین بلند که در آن آب برآمده باشد. ۳ مهم، خطیر. ج: چسام.

الجَسِیْمُ: ۱ مصعّر جسم. ۲ [فیزیک]: ذره.

الجَسِیْمَةُ [زیست‌شناسی]: جسمک ملموس چند یاخته‌ای در گیاه و حیوان.

الجَسِیْمَاتُ [تشریح]: عناصر مختلف تشریحی از قبیل جسمکهای لمسی، جسمهای کوچک چند یاخته‌ای، گویچه‌های خون و غیره. Corpuscule (E)

جَسَماً تَجَسُوءاً و جَسَماً و جَسَماً ۱ ت نفسه: دلش به هم خورد، حالت استفراغ به او دست داد. ۲ ه: ت نفسه: از ترس یا اندوه دلش شور زد، مضطرب احوال شد. ۳ ه: البحر: دریا متلاطم شد. ۴ ه: اللیل: شب تاریک شد. ۵ ه: المکان: آنجا گیاه برآورد. ۶ ه: من المکان: از آنجا بیرون آمد و به جایی دیگر رفت. ۷ ه: العدو: دشمن روی آورد و حمله کرد. ۸ ه: علی نفسیه: بر خود سخت گرفت. ۹ ه: المعدة: از بُری شکم آروغ



جَسِرُ البندقیة

جَشَشَ ٭ جَشَشُوا ١. الرجلُ: سینه آن مرد خشک شد و صدایش گرفته و کُلُفَّت شد، دچار سرفه شده، به سرفه و خیس خیس سینه افتاد. ٢. الشیءُ: آن چیز چرکین شد، آلوده شد. ٣. الساحلُ: گیل ساحل خشک و مانند سنگ شد.

جَشَشَ ٭ مجد الرجلُ: سینه آن مرد خشک و خشن و صدایش گرفته شد و دچار سرفه گشت.

الجَشَشَرُ: ١. مصد جَشَشَ و ٢. چارپایی که شب در چراگاه بماند و به آغل خود باز نگردد. ٣. مردمی که شب با شتران در چراگاه میمانند و به خانه باز نمیگردند. ٤. مرد بی‌زن، یا مردی که همراه با شتران خود از خانواده خویش دور باشد. ٥. چرک مشک ناشی از بقایای شیر. ٦. سنگریزه‌ها و صدفهایی که در تهِ دریا بر روی هم انباشته و چسبیده باشند، سنگ رسوبی صدف‌دار. ٧. «- الربیع»: گیاه بهاری.

الجَشَشَرُ ج: أَجَشَر.

الجَشَشَرَةُ: پوسته زیرین دانه گندم.

الجَشَشَرَةُ: ١. گرفتگی و خشونت صدا همراه با سرفه خشک. ٢. زکام.

جَشَشَ ٭ جَشَشًا ١. ٥: آن را کوبید و شکست و خرد و له کرد. ٢. الحَبُّ: دانه را درشت آرد کرد، بلغور کرد. ٣. - المكانُ: آنجا را تمیز کرد، روفت. ٤. - ه بالعصا: او را با چوبدستی زد. ٥. دمه: اشک خود را سرازیر کرد، اشک بارید، گریست. ٦. - البئز: چاه را از گِل و لای پاک کرد. ٧. - القومُ: مردم گرد آمدند. ٨. - القومُ: مردم پراکنده شدند (از اضعاد است). ٩. - الصوتُ: صدا خشک و خشن و دورگه شد.

الجَشَشُ: ١. مصد جَشَشَ و ٢. جای درشت و ناصاف و سنگلاخ. ٣. زمین برآمده و بلند، پشته. ٤. وسط و میانه چیزی.

الجَشَشُ: کوه. ج: جَشَشَ. ٢. پاره‌ای از شب، پاسی از شب.

الجَشَشُ: ١. صدای کُلُفَّت و خشن و دورگه و گرفته، صدای بم. ٢. سختی و خشونت صدا.

ز. ١٠. - عن الطعام: ناگوارنده شد و از خوراک اکراه پیدا کرد.

الجَشَشَاءُ: واحد جَشَشاء، یک آروغ.

الجَشَشَاءُ: ١. آروغ، واحد آن جَشَشَاءُ و جَشَشَاءُ است. ٢. «- اللیل»: انبوهی و ظلمت شب. ٣. «- البحر»: موج دریا.

الجَشَشَاءُ: واحد جَشَشاء، یک آروغ.

الجَشَشَارُ: ١. چارپایی که شب در چراگاه بماند و به آغل برنگردد. ٢. گروهی که با شتران شب در چراگاه بخوابند. ٣. [پزشکی]: سرفه یا گرفتگی سینه. ٤. خشونتی که در صدا پیدا شود، کُلُفَّتتی صدا، صدا گرفتگی.

الجَشَشَاعُ ج: جَشَشِع.

الجَشَشَاعِيُّ ج: جَشَشِغ.

جَشَشَبَ ٭ جَشَشَبًا ١. الطعامُ: غذا خشک و خشن و ناپخته و بی‌خورش شد. ٢. الحَبُّ: دانه نیمکوب را آرد کرد. ٣. الشیءُ شبابه: نوی و تازگی و جوانی آن را از بین برد.

جَشَشَبَ ٭ جَشَشَوْبَةً و جَشَشَابَةً الطعامُ: غذا خشک و بد مزه و خشن و بد خورش شد.

جَشَشَبَ ٭ جَشَشَوْبًا الرجلُ: آن مرد بد خور و درشت خور شد، بد غذا شد.

الجَشَشَبُ: ١. مصد جَشَشَبَ و ٢. غذای درشت و بی‌خورش.

الجَشَشَاتُ مع [زیست‌شناسی]: تشکیل و ترکیب چند عامل یا پدیده فیزیکی و شیمیایی و زیستی و روانی برای انجام کاری واحد در موجود زنده (المو).

Gestalt (E)

جَشَشَرُ ٭ جَشَشَرًا ١. المواشِی: چارپایان را برای چرا به بیرون راند. ٢. الماشِیة: ستور را نزدیک خانه چراند.

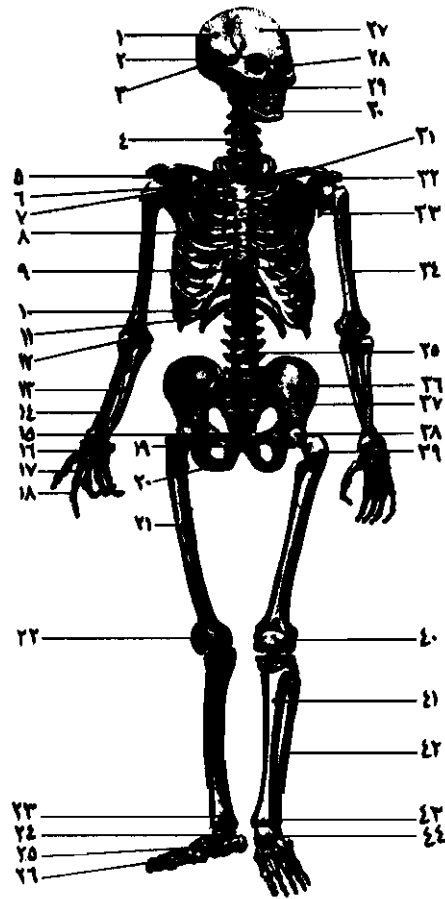
٣. - ت الماشِیة: ستور در چراگاه ماند. ٤. الشیءُ: آن چیز را رها کرد.

جَشَشَرُ ٭ جَشَشَرًا ١. الصبْحُ: صبح دمید. ٢. به سفر رفت.

جسم الانسان

الهيكل العظمي

- | | |
|--------------------------------|---|
| 1. استخوان قحف، أهيانه | 1. العظم الجداري |
| 2. استخوان قمدوه، پشت سري | 2. العظم المؤخري |
| 3. استخوان شقيقه | 3. العظم الصدغي |
| 4. مَهْرَه‌هاى گردنى | 4. الفقرات العنقية |
| 5. زايدة كلاغى | 5. السُّنَّوَة العُرَابى |
| 6. استخوان كتف، شانه | 6. اللُّوْح |
| 7. سر استخوان بازو | 7. رأس القَصْد |
| 8. دندها | 8. الصُّلُوع |
| 9. زايدة خنجرى | 9. السُّنَّوَة الخنجرى |
| 10. دوازدهمين مهرة پشتى | 10. الفقرة الظهرية الثانية عشر |
| 11. دنده دوازدهم | 11. الصُّلُوع الثانى عشر |
| 12. استخوان قرقرة بازو | 12. البكرة |
| 13. زنب زيرين | 13. الكعبرة |
| 14. زنب زيرين | 14. الزنبد |
| 15. دنبالجه | 15. العصص |
| 16. استخوانهاى مچ | 16. الرُّسُغ |
| 17. استخوانهاى كف دست | 17. المُشَط |
| 18. استخوانهاى انگشتان | 18. السُّلَامِيَّات |
| 19. بيوند عانهاى | 19. الإرتفاق العانى |
| 20. استخوان سُرِين | 20. الوِرْك |
| 21. استخوان ران | 21. عظم الفخذ |
| 22. لقمه استخوان ران | 22. اللقمة الفخذية |
| 23. قوزك داخلى | 23. السُّنَّوَة المَطْرَقِيَّة الداخلىة |
| 24. استخوان قاب، بَجُول | 24. الكعب |
| 25. استخوان پاشنه پا | 25. العقب |
| 26. استخوانهاى كف و انگشتان پا | 26. سُلَامِيَّات مشط القدم |
| 27. استخوان پيشانى | 27. العظم الجبهي |
| 28. حدقة چشمخانه | 28. نقرة العين |
| 29. ارواره زيرين | 29. الفك العلوي |
| 30. ارواره زيرين | 30. الفك السفلي |
| 31. استخوان ترقوه (شانه) | 31. الترقوة |
| 32. زايدة سر استخوان شانه | 32. السُّنَّوَة الأخرى |
| 33. استخوان جناغ | 33. القَص |
| 34. استخوان بازو | 34. العَضد |
| 35. دَوَمِين مَهْرَة كمرى | 35. الفقرة القطنية الثانية |
| 36. استخوان لگن (خاصره) | 36. الحرقفة |
| 37. استخوان خاجى | 37. العَجْز |
| 38. سر استخوان ران | 38. رأس عظم الفخذ |
| 39. برآمدگى بزرگ استخوان ران | 39. المدور الأكبر |
| 40. استخوان كشكك زانو | 40. الرَضْفَة |
| 41. استخوان درشت نى | 41. قَصْبَة الساق |
| 42. استخوان نازك نى | 42. السُّطْبِيَّة |
| قوزك خارجى | 43. السُّنَّوَة المَطْرَقِيَّة الوحشِيَّة |
| 44. استخوان تاسى | 44. المَكْعَب |



ماهجه‌های سطحی

۱. ماهیجه پيشانی‌ای
۲. ماهیجه شقیق‌های
۳. ماهیجه خَلقوي پلکی
۴. ماهیجه مستعرض بينی
۵. ماهیجه گونهای کوچک
۶. ماهیجه گونهای بزرگ
۷. ماهیجه ماضغه (جَوَنده)
۸. ماهیجه حلقوي دهانی
۹. ماهیجه مثلث دهانی
۱۰. ماهیجه بالابرنده چانه‌ای
۱۱. ماهیجه جناغي جتري پستانى
۱۲. ماهیجه دوزنق‌های
۱۳. ماهیجه دالی
۱۴. ماهیجه سينه‌اي بزرگ
۱۵. ماهیجه دندانه‌اي بزرگ
۱۶. ماهیجه دوسر بازوی
۱۷. ماهیجه موزب بزرگ
۱۸. ماهیجه برون گرداننده دراز
۱۹. ماهیجه درون گرداننده مدور
۲۰. ماهیجه اولين زند زيرين
۲۱. ماهیجه کمي بزرگ
۲۲. ماهیجه کفي کوچک
۲۳. ماهیجه‌های برآمدگی کفي خارجي
۲۴. ماهیجه راست شکمي بزرگ
۲۵. ماهیجه ضلبي (بسواس)
۲۶. ماهیجه شانهای ران (عانه‌ای)
۲۷. ماهیجه‌های برآمدگی کفي داخلی
۲۸. ماهیجه نزدیک کننده ميانه
۲۹. ماهیجه خياطه بزرگ
۳۰. ماهیجه راست قدامی
۳۱. ماهیجه پهن خارجي
۳۲. ماهیجه پهن داخلی
۳۳. ماهیجه دوقلوی داخلی
۳۴. ماهیجه نازک ني دراز کناری
۳۵. ماهیجه ساتي قدامی نعلی
۳۶. ماهیجه نعلی
۳۷. ماهیجه پشت‌پايی (باز کننده انگشتان)

ماهجه‌های عمقی

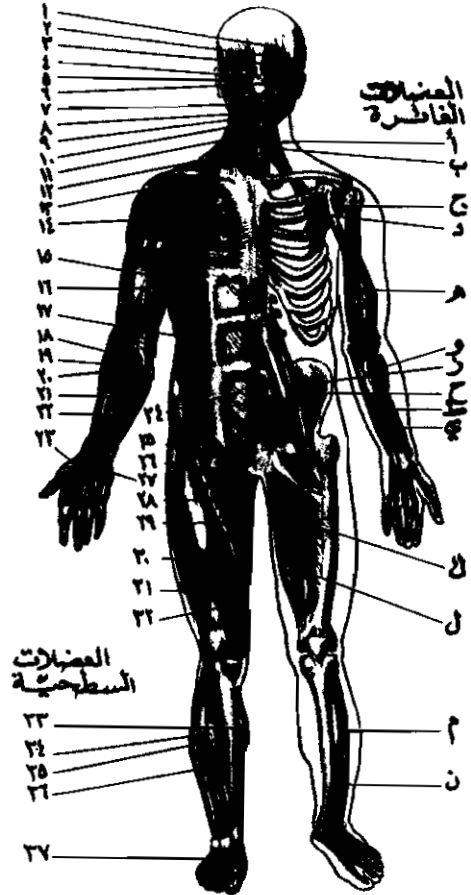
- الف. ماهیجه کتفي لامي
- ب. ماهیجه‌های بين دنده‌اي
- ج. ماهیجه زير کتفي
- د. ماهیجه سينه‌اي کوچک
- ه. ماهیجه دوسر بازوی
- و. ماهیجه برون گرداننده کوتاه

العضلات السطحية

۱. العضلة الجبهية
۲. العضلة الصدغية
۳. العضلة المحيطية الجفنية
۴. العضلة المستعرضة الأنفية
۵. العضلة الخدوية العارضية الصغرى
۶. العضلة الخدوية العارضية الكبرى
۷. العضلة المضغية
۸. العضلة المحيطية الفميه
۹. العضلة المثلثة الفميه
۱۰. العضلة الذقنية
۱۱. العضلة القصية الترقوية الخشائية
۱۲. العضلة المربعة المنحرفة
۱۳. العضلة الدالية
۱۴. العضلة الصدرية الكبرى
۱۵. العضلة المسننة الكبرى
۱۶. العضلة العضدية ذات الرأسين
۱۷. العضلة المنحرفة الكبرى
۱۸. العضلة الباطحة الطويلة
۱۹. العضلة المكبية المستديرة
۲۰. العضلة الكعبرية الأولى
۲۱. العضلة الزامية الكبرى
۲۲. العضلة الزامية الصغرى
۲۳. عضلات آلية الكف
۲۴. العضلة المستقيمة البطنية الكبرى
۲۵. العضلة الضلبيية
۲۶. العضلة العانية
۲۷. عضلات آلية الخنصر
۲۸. العضلة المبعدة الوسطی
۲۹. العضلة الخياطية الكبرى
۳۰. العضلة المستقيمة الأمامية
۳۱. العضلة المتسعة الوحشية
۳۲. العضلة المتسعة الأنسية
۳۳. العضلة التوأمية الأنسية
۳۴. العضلة الشظوية الطويلة المستعرضة
۳۵. العضلة القصية الأمامية
۳۶. العضلة الأخمصية
۳۷. العضلة الباطحة المشتركة للأصابع

العضلات الغائرة

- ا. العضلة اللوحية اللامية
- ب. العضلات الأخمعية
- ج. العضلة التحتلوحية
- د. العضلة الصدرية الصغرى
- ه. العضلة العضدية ذات الرأسين
- و. العضلة الباطحة القصيرة



ز. العضلة العرقفية

ح. العضلة الضلعية

ط. العضلة قابضة الإبهام

ي. العضلة قابضة المشترك للأصابع

ك. العضلة المبعدة الوسطى

ل. العضلة المبعدة الكبرى

م. العضلة الباسطة المشترك للأصابع

ن. العضلة الباسطة الإبهام

ز. ماهيجه لگنی (خاصرهای)

ح. ماهيجه ضلبي (پسواس)

ط. ماهيجه خم كنده مخصوص شست

ي. ماهيجه خم كنده مشترك انگشتان

ك. ماهيجه نزديك كنده ميانه

ل. ماهيجه نزديك كنده بزگ

م. ماهيجه باز كنده مشترك انگشتان

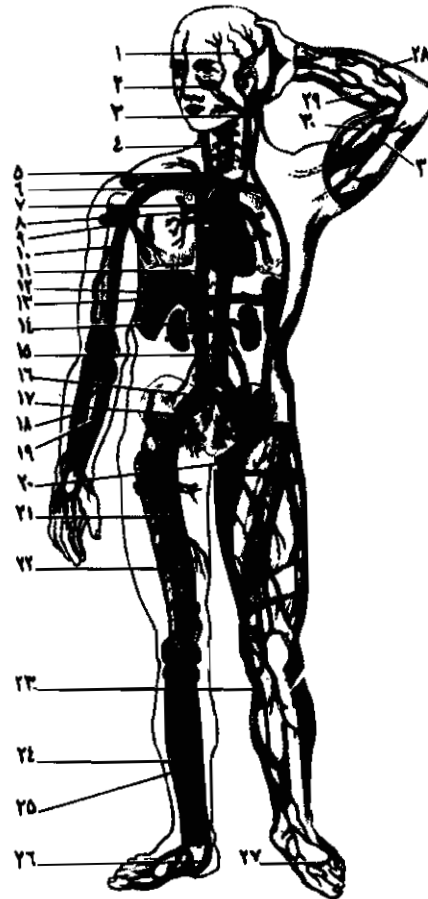
ن. ماهيجه باز كنده خاص شست پا

گردش خون

۱. سرخرگ پيشانی
۲. سياهرگ صورتي
۳. سياهرگ گردني داخلي
۴. سرخرگ شبكات (رگ خواب)
۵. تنه سرخرگ دزقي گردني شانهای
۶. تنه سياهرگ بازوي سري
۷. قوس آورت
۸. سرخرگ ريوبي
۹. سرخرگ و سياهرگ زيربغلي
۱۰. سرخرگ بازوي
۱۱. سياهرگ اجوف زيرين
۱۲. سياهرگ دهانهای
۱۳. سرخرگ و سياهرگ سهرزي
۱۴. سياهرگ قلوبهای
۱۵. سرخرگ آورت
۱۶. سياهرگ لگنی مشترك
۱۷. سرخرگ لگنی مشترك
۱۸. سرخرگ زني زيرين
۱۹. سرخرگ زني زيرين
۲۰. قوس سياهرگ سافن
۲۱. سرخرگ راني
۲۲. سياهرگ راني
۲۳. سياهرگ سافن داخلي
۲۴. سياهرگ نازک نبي
۲۵. سرخرگ درشت نبي پيشي
۲۶. سرخرگ كف پايي داخلي
۲۷. قوس سياهرگي پشت پا
۲۸. سياهرگ زند زيرين سطحي
۲۹. سياهرگ زند زيرين سطحي
۳۰. سياهرگ سرورويي (قيقال)
۳۱. سياهرگ باسليقي

الدورة الدموية

۱. الشريان الصدغي
۲. الوريد الوجهي
۳. الوريد الوزجني الأنسي
۴. الشريان الشباتي
۵. المعور الذقني اللوحني
۶. المعور الوريدي العضدي الراسي
۷. قوس الشريان الأبهري
۸. الشريان الرئوي
۹. الشريان و الوريد الإبطيان
۱۰. الشريان العضدي
۱۱. الوريد الأجوف السفلي
۱۲. الوريد البابي
۱۳. الشريان و الوريد الطحاليان
۱۴. الوريد الكلوي
۱۵. الشريان الأبهري
۱۶. الوريد العرقفي المشترك
۱۷. الشريان العرقفي المشترك
۱۸. الشريان الزندي
۱۹. الشريان الكعبري
۲۰. قوس الوريد الصافن
۲۱. الشريان الفخذي
۲۲. الوريد الفخذي
۲۳. الوريد الصافن
۲۴. الوريد الشظوري
۲۵. الشريان القصبتي الخلفي
۲۶. الشريان الأحمصي الأنسي
۲۷. القوس الوريدي لظاهر الزجل
۲۸. الوريد الكعبري السطحي
۲۹. الوريد الزندي السطحي
۳۰. الوريد الراسي
۳۱. الوريد الباسليقي

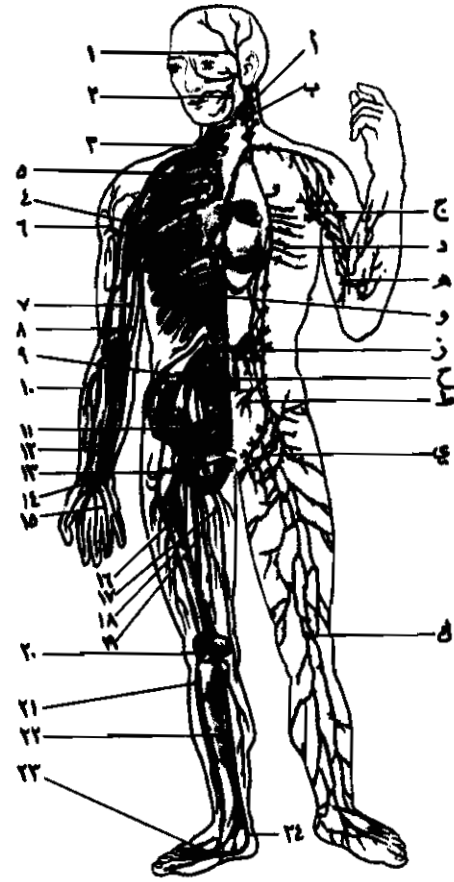


- دستگاه عصبی**
۱. عصب صورتی، شاخه پیشانی
 ۲. عصب صورتی، شاخه فکي
 ۳. شبکه عصبی بازویی
 ۴. عصب ریوی معدی
 ۵. عصب بازویی جلدي داخلی
 ۶. عصب چرخي
 ۷. عصب میانې بازویی
 ۸. عصب زرد اسفل
 ۹. شبکه عصبی کمری
 ۱۰. عصب زرد اعلى
 ۱۱. شبکه عصبی خارجی
 ۱۲. عصب عضلانی جلدي
 ۱۳. عصب نایي بزرگ
 ۱۴. عصب میانې ساقی دستی
 ۱۵. شاخه‌های پایانی دستی
 ۱۶. عصب عضله دو سر
 ۱۷. عصب ساقی داخلی
 ۱۸. عصب رانی جلدي
 ۱۹. عصب نیم غشایی
 ۲۰. عصب نایي زانویی داخلی
 ۲۱. عصب نایي زانویی خارجی
 ۲۲. عصب درشت ني خلفی
 ۲۳. شاخه‌های عصبی پایانی پایي
 ۲۴. عصب کف پایي خارجی

- دستگاه لنفی**
- الف. زنجیره عقده‌های گردنی
 - ب. عقده‌های سری
 - ج. عقده‌های حفره زیر بغلی
 - د. عقده‌های احشاء درون سینه
 - ه. عقده فوق قرقره
 - و. کانال سینه
 - ز. عقده‌های شکمی
 - ح. مخزن پکه
 - ط. عقده‌های خاصره‌ای
 - ی. عقده‌های کشاله رانی
 - ک. عقده زانویی

- الجهاز العصبی**
۱. العصب الوجهی : الفرع الجبهی
 ۲. العصب الوجهی : الفرع الفکی
 ۳. الضفیرة الذراعیة
 ۴. العصب الزنوی المعدی
 ۵. العصب الذراعی الجلدي
 ۶. العصب المنحنی
 ۷. العصب الأوسط الذراعی
 ۸. العصب المرفقی
 ۹. العصب القطنیة
 ۱۰. العصب الزندي
 ۱۱. الضفیرة العجزیة
 ۱۲. العصب العضلی الجلدي
 ۱۳. عرق النسا الكبير
 ۱۴. العصب الأوسط الساعدي
 ۱۵. الفروع النهائية الیديّة
 ۱۶. عصب ذات الراسین
 ۱۷. العصب الصافن الأنسی
 ۱۸. العصب الفخذی الجلدي
 ۱۹. عصب نصف الفشانی
 ۲۰. عرق النسا المابضی الأنسی
 ۲۱. عرق النسا المابضی الوحشی
 ۲۲. العصب الساقی الخلفی
 ۲۳. الفروع النهائية القدمیة
 ۲۴. العصب الأخمسی الوحشی

- الجهاز اللمفاوی**
- أ. عقدة الرقبة العصبیة
 - ب. العقدة العنقیة
 - ج. عقدة الحفرة الإبطنیة
 - د. عقدة الصدر الأحشائیة
 - ه. عقدة اللقمة الأنسیة
 - و. القناة الصدريّة
 - ز. العقدة البطنیة
 - ح. حوض بکيه
 - ط. العقدة الحرقفيّة
 - ی. العقدة الأربيّة
 - ک. العقدة المابضیة





الجَشْنَةُ

جَشَأُ تَجَشُّتُهُ (ج ش أ): ۱. آروغ زد. ۲. ت المعدة: معده ناگوارنده و بد غذا شد.

الجَشَّة: ۱. مص مَرَّةً از جَش و ۲. گروهی از مردم که با هم کوچ کنند یا در قیام و شورش یا تظاهراتی با هم پیش آیند.

الجَشَّة: ۱. به معانی جَشَّة و ۲. صدای خشن و گرفته. ۳. گرفتگی و خشونت صدا.

جَشْرٌ تَجَشُّيراً (ج ش ر): ۱. الإِنَاءُ: آن ظرف را خالی کرد. ۲. - المَواشِي: چارپایان را برای چوپایان راند. **جَشْمٌ تَجَشُّمًا** (ج ش م) ه الامر: آن کار را به او تکلیف کرد، او را به آن کار پر زحمت واداشت.

جَشِيعٌ - جَشَعًا: ۱. سخت حریص و آزمند شد. ۲. در مال دیگران طمع کرد. ۳. از فراق محبوب و دوست نا آرام و بی تاب شد. ۴. ترسید، هراسید.

الجَشِيعُ: ۱. مص جَشِيعٌ و ۲. آز، حرص شدید. ۳. طمع ورزیدن در مال یا بر حصه و سهم دیگری.

الجَشِيعُ: حریص، آزمند. ج: جَشِيعُونَ و جَشَاعِي و جَشَاعٌ و جَشَاعٌ.

الجَشَاعَةُ ج: جَشِيعٌ. **جَشِيمٌ - جَشَمًا**: ۱. سنگین و گران وزن شد. ۲. فربه شد، چاق شد.

جَشِيمٌ - جَشَمًا و جَشَامَةً الأَمْرُ: آن کار را با رنج و زحمت و تکلف انجام داد.

الجَشِيمُ: ۱. مص جَشِيمٌ (سنگین شد) و ۲. سنگینی. ۳. فربهی، چاقی. ۴. سختی. ۵. سینه شتر.

الجَشِيمُ: ستبر و درشت، ضخیم و زمخت. **الجَشِيمُ**: ۱. مص جَشِيمٌ (با رنج و زحمت انجام داد) و ۲. مرگ، هلاکت.

الجَشِيمُ: ۱. سینه و استخوانهای پهلو. ۲. سنگینی. ۳. اسم است از تَجَشُّمٌ: به تکلف و زحمت کاری را انجام دادن. ۴. اندرون، جوف.

الجَشِيمُ ج: جَشِيمٌ.

الجَشِيمُ: ۱. سنگینی. ۲. پولهایی ناچیز و بی ارزش. ج: جَشِيمٌ.

الجَشْنَةُ: پرنده‌ای از سبک‌بالان همانند گنجشک و کوچکتر از آن. از انواع زیگ یا بیسک به شمار می‌آیند. نوعی بیسک. **Anthus (S)**

الجَشُوبُ: زن قد کوتاه.

الجَشُومُ ج: جَشُمٌ.

الجَشِينِبُ: ۱. (غذای) درشت و خشن و غیرمأکول. ۲. (سختن) درشت و خشک و بی‌احساس. ۳. سِقَاءٌ - : مشک خشک و ضخیم و کهنه.

الجَشِينِيشُ: ۱. آرد نرم. ۲. دانه آسیاب شده درشت، گندم نیمکوب، بلغور. واحد آن جَشِينِيشَةٌ است.

الجَشِينِيمُ: ۱. درشت و ستبر. ۲. چاق و سنگین. ج: جَشِيمٌ.

جَشٌّ - جَشَأٌ و جَشِينِيسًا فِي الرِّبَاطِ: از سختی و شدت فشار بند و زنجیر (بر دست و پای و گردن خود) نالید.

الجَشْنُ و الجَشْنُ ف مع: ۱. مص جَشْنٌ و ۲. گچ بتابی، گچ ساختمانی. ۳. گچ شکسته‌بندی استخوان. ۴. آهک سفیدکاری و اندود کرد دیوار.

الجَشْصَاصُ: ۱. گچ پَز. ۲. گچ فروش.

الجَشْصَاصَةُ: ۱. مؤنث جَشْصَاصُ. ۲. کارگاه گچ‌سازی. ۲. کوره گچ‌پزی.

جَشَصٌ تَجَشُّصًا (ج ص ص): ۱. البناء: خانه را گچ اندود کرد، سفیدکاری کرد. ۲. - الإِنَاءُ: ظرف را پُر کرد. ۳. - الجرؤ: توله سگ چشم باز کرد. ۴. - علی العدو: بر دشمن حمله کرد. ۵. - النبت: گیاه نیش زد و سر از خاک برآورد. - العنقود: خوشه نزدیک به بیرون آمدن شد.

الجَشْصِيسَةُ: ۱. گروهی گرد آمده و به هم پیوسته از مردم. ۲. گیاهی از تیره قرنفلها.

جَشَصٌ - جَشَأٌ علیه: بر او حمله کرد. ۲. - المرة: آن مرد با تکبر راه رفت، خرامید.

جَشَصٌ تَجَشُّصًا (ج ص ص): ۱. سخت دوید. ۲. - علیه: بر او حمله کرد.

جَعَأٌ - جَعَوًا: ۱. الرمْلُ أو البَعْرُ و نَحْوَهُ: ریگ یا پشگل و مانند آن را گرد آورد و توده نمود. ۲. - الجَعَّةُ: آبجو

الرأس

قطّاع وسطى، رُفِعَ منه الحاجز الأنفي



الرأس

قطّاع وسطى، رُفِعَ منه الحاجز الأنفي

١. جلد الرأس
٢. تجويف المخ
٣. الفص الأيمن للدماغ (الجهة الأنسيّة)
٤. الحاجز الشفّاف
٥. الحفرة الجبهية
٦. الغدّة النخامية
٧. القرنبيبي الأعلى
٨. القرنبيبي الأوسط
٩. القرنبيبي الأسفل
١٠. الفك الأعلى
١١. فتحة قناة أوستاكوس
١٢. اللسان (مبتوراً)
١٣. اللهاة
١٤. لسان المزمار
١٥. الفك الأسفل
١٦. الحنجرة
١٧. الغدّة الدرقيّة

سر

برنس ميايى. ديواره بينى برداشته شده

١. پوست سر
٢. كاسد سر (محفظة مغز)
٣. نيمكرة راست مغز (سطح داخلى)
٤. ديواره شفّاف
٥. سينوس پيشانى
٦. غدّة هيپوفير
٧. شاخك زيرين
٨. شاخك ميانى
٩. شاخك زيروى
١٠. آرواره زيرين
١١. سوراخ شيپور استاش
١٢. برش زبان
١٣. زبان كوچك
١٤. رنانه ناى
١٥. آرواره زيرين
١٦. حنجره
١٧. غدّة درقى (تيرويد)
١٨. سرحرك سيات
١٩. سياهرك وداج داخلى
٢٠. سياهرك وداج خارجى
٢١. سخت شامه
٢٢. داس مغز (برش داده شده)
٢٣. حسم بينه‌اى
٢٤. برش نطن طرفى
٢٥. سخت شامه
٢٦. سيسوس چپ
٢٧. پل مغز
٢٨. مُحججه
٢٩. استخوان اطلس
٣٠. نخاع شوكى
٣١. مُهره‌هاى كردن
٣٢. مرى
٣٣. عصلة دوزنقهاى

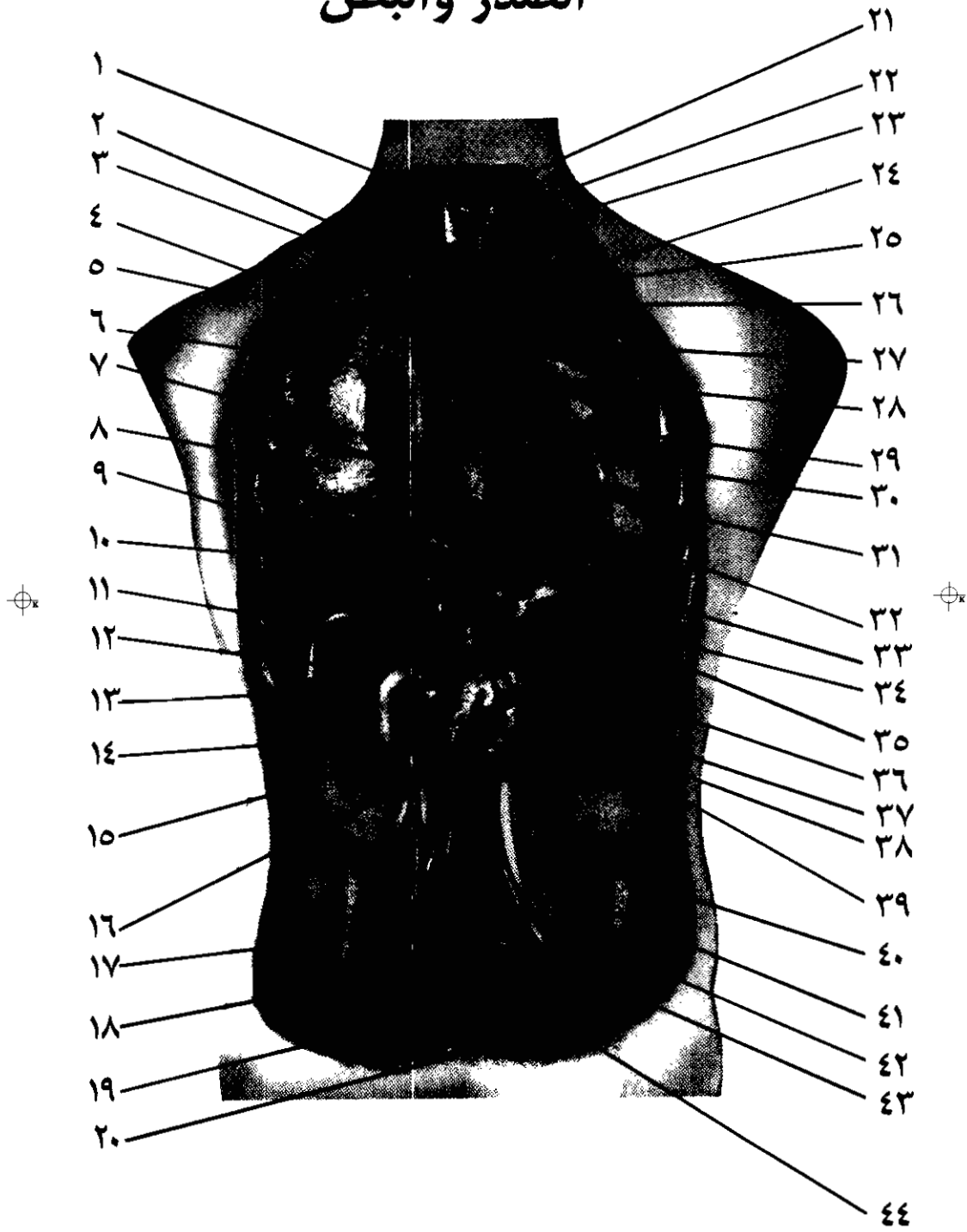
جسم الإنسان - الصدر و البطن

١. الشريان السباتي
٢. الوريد الودجى الوحشى
٣. الشريان التحترقوى
٤. الترقوة
٥. الوريد الاجوف الاعلى
٦. الشرايين الرئوية
٧. الأوردة الرئوية
٨. الرئة اليمنى
٩. الكبد (الغصن الايمن مقطوعاً)
١٠. الوريد الاجوف الأسفل
١١. الوريد البابى
١٢. الغدة فوق الكلية
١٣. الحويصلة الصفراوية
١٤. الكلية اليمنى
١٥. الاثنا عشري (جزء منه)
١٦. الوريد و الشريان المساريقيان العلويان
١٧. الشريان الحرقفى المشترك
١٨. المثانة (مقطوعه)
١٩. فتحة الحالب
٢٠. العانة
٢١. قصبة الرئة
٢٢. الجسم الدرقي
٢٣. الوريد الودجى الأنسى
٢٤. الشريان التحترقوى
٢٥. الوريد التحترقوى
٢٦. الجذغ الذراعى الرأسى الأيسر
٢٧. قوس الأورطى
٢٨. الشريان الرئوى
٢٩. الشريان الشعبى الأيسر
٣٠. الشرايين و الأوردة التاجية
٣١. عضلة القلب
٣٢. أطناب القلب
٣٣. الحجاب الحاجز
٣٤. المعدة (مقطوعة)
٣٥. الطحال
٣٦. الجذع البطنى
٣٧. البنكرياس
٣٨. الكليه (قطاع جبهى)
٣٩. الخويض
٤٠. الحالب
٤١. العضلة القطنية
٤٢. الوريد الحرقفى المشترك
٤٣. المستقيم
٤٤. الفتحة اليسرى للحالب

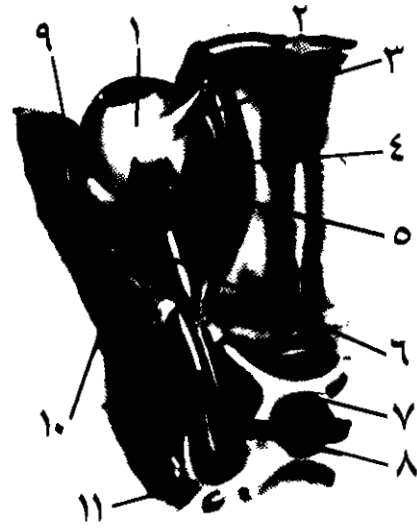
بدن انسان - سينه و شكم

١. سرخرگ سبات
٢. سياهرگ وداج خارجى
٣. سرخرگ زير ترقوهای
٤. استخوان ترقوه (شانه)
٥. سياهرگ احواف زيرين
٦. سرخرگهای ريوى
٧. سياهرگهای ريوى
٨. رية راست
٩. كبد (برش قطعه راست)
١٠. سياهرگ اجوف زيرين
١١. سياهرگ باب المعدة
١٢. عذة فوق كلئوى
١٣. كيسة زرداب
١٤. كلية راست
١٥. بحشى از دوازدهه
١٦. سياهرگ و سرخرگ ماناريقان غويانى
١٧. سرخرگ مشترك لگنى
١٨. برش سانه
١٩. سوراخ ميزراه (مجرى پيشاب)
٢٠. عانہ يا زهار
٢١. قصة الرية (ناى)
٢٢. عذة درقى (تيرويد)
٢٣. سياهرگ وداج داخلى
٢٤. سرخرگ زير ترقوهای
٢٥. سياهرگ زير ترقوهای
٢٦. تنه نارويى سري چپ
٢٧. قوس أنورت
٢٨. سرخرگ ريوى
٢٩. سرخرگ نايوهای چپ
٣٠. سرخرگها و سياهرگهای اكليلى
٣١. ماهيچه قلب
٣٢. الياف و ترى قلب
٣٣. حجاب حاجز
٣٤. برش معدة
٣٥. طحال (سيرز)
٣٦. تنه احشايى (شكمى)
٣٧. لوزالمعدده
٣٨. كلية (قلود. برش روبرو)
٣٩. برش لگنچه كلية
٤٠. مير راه (حالب)
٤١. ماهيچه پسوانس
٤٢. سياهرگ مشترك لگنى
٤٣. راست روده
٤٤. سوراخ چپ ميزراه

الصدر والبطن



العين (الجهة العليا)



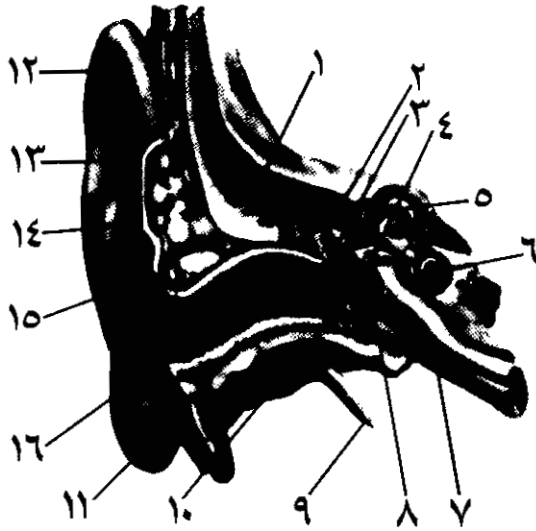
العين (الجهة العليا)

١. مقلة العين
٢. الجيب الجبهى
٣. العضلة المنحنية الكبرى
٤. العضلة المستقيمة الإنسانية
٥. العضلة المستقيمة العليا
٦. العصب البصرى
٧. المجمع البصرى
٨. اعصاب العين المحركة
٩. العضلة المستقيمة الوحشية
١٠. فصيص دهنى
١١. العصب التوامى الثلاثى

جشم (منظرة رو به بالا)

١. كرة جشم
٢. سينوس بيتانى
٣. ماهيجذ مؤزب بزرگ
٤. ماهيجذ راست داخلى
٥. ماهيجذ راست فوقانى
٦. عصب بينايى
٧. مجمع التورين
٨. اعصاب محرک چشم
٩. ماهيجذ راست خارجى
١٠. سنج جبرى
١١. عصب سه دقلو

الأذن (قطاع رأسى مستعرض)



الأذن (قطاع رأسى مستعرض گوش (برش عمودى و عرضى)

١. حفرة هاء ماستويدي
٢. استخوان چكشى
٣. استخوان سندانى
٤. كانال فالوب
٥. مجارى بيمدايرهائى
٦. حلزون كوش داخلى
٧. شيبير استاش
٨. استخوان ركابى
٩. زايدة نيرهائى
١٠. پردد صماح
١١. برمذ گوش
١٢. حلزون كوش خارجى
١٣. كفة كوش
١٤. مقابل حلزون
١٥. رناند
١٦. مجراى كوش خارجى
١. التجاويف الخشائىة
٢. المطرقة
٣. السندان
٤. قناة فلوب
٥. القنوات الهلالية
٦. القوقعة
٧. قناة أوستاكيوس
٨. الزكاب
٩. النتوء الإبرى
١٠. الطبلية
١١. شحمة الأذن
١٢. الحلزون
١٣. الصيوان
١٤. الوترة
١٥. الوفدة
١٦. القناة السمعية الوحشية

ناتوان و سست و بی‌خیر، آدم به درد نخور. ج: جَعَابِيب.

جَفَبِي جَعْبَاءٌ ه: او را به زمین افکند.

الجَفَبِي: مورچه سرخ.

الجَعْبَةُ: شراب گندم و جو و رازک، آبجو.

جَعْفَرٌ جَعْفَرَةٌ المَتَاعُ: کالا را گرد آورد، برخلاف بَعْفَرَةٌ است.

الجَعْفَجَاعُ: ۱. جای تنگ و سخت و ناصاف. ۲. زندان.

۳. رزمگاه. ۴. زمین خشک و بی‌گیاه. ۵. بستر درشت و ناهموار. ۶. جانور نر بلندآواز.

جَفَجَعٌ جَفَجَعَةٌ ۱. الجَمَلُ: شتر آواز برآورد. ۲. -

الجَمَلُ: شتر را برای نشستن یا برخاستن تکان داد. ۳. -

الجَمَلُ: شتر را واداشت بنشیند یا بخوابد. ۴. -

الجَمَلُ: شتر خوابید. - الجَمَلُ: شتر را خواباند (لازم و

متعدی است). ۵. - الجَزْوَرُ: حیوان را سر برید. ۶. -

ت الطاحونَةُ: آسیاب صدا کرد. ۷. - بالغريم: بر بدهکار

سخت گرفت، او را زیر فشار گذاشت. ۸. - فی المکانِ:

در آنجا ناآرام نشست، ناراحت نشست. ۹. - به: او را

راند، فراری داد. ۱۰. - به: به او برآویخت و نگذاشت

برود (از اضرار است). ۱۱. - به: او را زندانی کرد.

الجَفَجَعَةُ: ۱. مصد جَفَجَعٌ و ۲. بانگ شتران نر که یکجا

گرد آیند. ۳. صدای حرکت آسیاب.

جَعَدٌ جَعَادَةٌ و جَعْوَدَةٌ ۱. الشَّعْرُ: موی پیچان و

مجعد شد، فرفری شد. ۲. موی کوتاه شد.

الجَعْدُ: ۱. (موی) پیچان و مجعد. ۲. «هو - الید»: او

بخیل است. ۳. «اللقاء»: بد حسب، بد اصل و نسب، بد

تبار. ۴. «تراب -»: خاک نمناک. ۵. «وجه -»: صورت

گرد کم‌نمک. ۶. «زید -»: کفهای انباشته و تو بر

توی دهان شتر و مانند آن. ۷. شخص کوتوله، گرد و

قلمبه.

الجَعْدَبَةُ: خانه عنکبوت.

الجَعْدَةُ و ۱. مؤنث جَعْدٌ و ۲. «أبو - و أبو جَعَادَةَ»: کنیه

گرگ.

جَعَزٌ جَعَزٌ السَّبْعُ: جانور درنده سرگین افکند.

الجَعْفَرُ: ۱. مصد جَعَزٌ و ۲. سرگین حیوان درنده. ج:

ساخت.

الجَعَائِلُ ج: ۱. جَعَالَةٌ. ۲. جَعَالَةٌ. ۳. جَعِيلَةٌ.

الجَعَابُ ج: جَعْبَةٌ.

الجَعَابَةُ: جعبه‌سازی، تیردان سازی، ترکش سازی.

الجَعَابِيبُ ج: جَعُوبٌ.

جَعَارٌ (مینی بر کسر): از نامهای گفتار. «أم جعار»: کنیه

گفتار.

الجَعَارُ: ۱. ریسمانی که برای رفتن به درون چاه از آن

استفاده می‌شود. ۲. نشان و داغی که بر ران چارپایان

زند.

الجَعَافُ: سیلی که زمین را بکند و همه چیز را ببرد.

سیل بنیان‌کن.

الجَعَاْفِرُ ج: جَعْفَرٌ.

الجَعَالُ: ۱. دستمال و دستگیره‌ای که دیگ را با آن از

روی آتش بگیرند، دستگیره دیگ، دیگ‌گیره. ج: جَعْلٌ.

الجَعَالَةُ: ۱. رشوه. ۲. دستمزد و پاداش. ۳. اجرت یا

فوق‌العاده مأموریت جنگی. - جَعِيلَةٌ. ج: جَعَائِلٌ. -

جَعَالَةٌ.

الجَعَالَةُ: مزدی که برای مرد جنگی مقزّر کنند. ج:

جَعَائِلٌ. - جَعَالَةٌ.

الجَعَاوِلُ ج: جَعْوَلٌ.

جَعَبٌ جَعْبَاءٌ ۱. الشیء: آن چیز را واژگون کرد. ۲. -

ه: آن را فراهم آورد. ۳. - فلاناً: فلانی را بر زمین زد.

جَعَبٌ جَعْبَاءٌ الجَعْبَةُ: تیردان ساخت، ترکش درست

کرد.

الجَعْبُ: ۱. مصد جَعَبٌ و ۲. توده پشگل شتر.

الجَعْبُ ج: أَجْعَبٌ.

جَعْبَاءٌ جَعْبَاءَةٌ ه: او را بر زمین زد.

الجَعْبَاءُ: ۱. مؤنث أَجْعَبٌ، زن یا شتر یا گوسفند چاق.

۲. تهیگاه.

الجَعْبَاءُ و الجَعْبِيُّ و الجَعْبَاءَةُ: تهیگاه، نشین.

الجَعْبَةُ: ۱. تیردان، ترکش. ۲. بزرگترین ظرفهایی که

در آنها آشامیدنی ریزند، تشت بسیار بزرگ. ج: جَعَابٌ.

الجَعْبُوبُ: ۱. مرد کوتاه و زشت و حقیر. ۲. خرد و



الجَعْدَةُ



البتمليل



البتمره



الجمزور

جَعُور. ۳. یوست طبیعی. ۴. پلیدی و بقایای سرگین بر تهیگاه و اطراف نشین حیوان. ۵. سرگینی که خشک از نشین بیرون آید.

الجفراء: مؤنث أَجْر و ۲. تهیگاه.

الجفوان: ۱. «أم» - گنیة لاشخور. ۲. «أبو» - کنیة سرگین غلتان، سوسک سیاه.

الجیمزی: ۱. تهیگاه. ۲. نام یکی از بازیهای کودکان عرب که دو کودک دستهای خود را به هم حلقه کنند و کودکی دیگر را بر دستهای خود نشانند و ببرند، تخت روان بازی.

الجفزة: جو درشت دانه سفید.

الجفروز: ۱. خرمای ریز خشک. ۲. نوعی سوسمار

الجفروزیات: تیره‌ای از سوسماران.

Gerrhosa uridae (S)

جَعَسَ تَ جَعْسًا الرَّجُلُ: قضای حاجت کرد. ادرار کرد. الجففینض: کاسنی بزی.

جَعَفَ تَ جَعْفًا ۱. او را راند، طرد کرد. ۲. علیه: بر او شورید و کارهای او را دگرگون و بی‌سامان کرد.

جَعِفَ تَ جَعْفًا: بدخوی و خشمگین شد، بداخلاق و متغیر شد.

جَعَّ تَ جَعًّا: ۱. گیل خورد (نوعی ویاپ بعضی از زنان باردار و نیز تمرین سختی کشیدن سربازان معروف به رنجر گیل خوردن است) ۲. به سوی او گیل پرتاب کرد.

الجَعَاب: فابه صیغه مبالغه، (جعبه یعنی) تیردان ساز، ترکش ساز.

جَعَبَ تَجَعِبًا (ج ع ب) ه: او را بر زمین افکند.

جَعَدَ تَجَعِيدًا (ج ع د) الشَّعْر: موی را مجعد کرد، پیچ و تاب داد. موی را فیر زد یا فیری کرد.

جَعَفَ تَ جَعْفًا ۱. الشجرة: درخت را از بیخ برکنند، ریشه کن کرد. ۲. ه: او را بر زمین افکند، آن را وارونه کرد، واژگون کرد.

الجفف: ۱. مص جَعَف و ۲. اندک. ۳. زاد و توشه اندک،

قوت مختصر، بخور و نمیر.

الجففر: ۱. رود، رود پَر آب، رودخانه. ۲. شتر پَر شیر. ج: جَعَاظِر.

الجففریة: ۱. مذهب شیعة دوازده امامی که منسوب است به امام جعفر صادق (ع) امام ششم شیعیان. ۲. فرقه‌ای از معتزله، پیروان جعفر بن مبشر و جعفر بن حرب.

جَعْفَلٌ جَعْفَلَةٌ ه: او را از روی زین بر زمین افکند.

الجففلیل: گشته آماسیده، مقتول جنگ که بر زمین مانده و بدنش باد کرده است.

الجففلیل: گیاهی طفیلی از تیره گلک که پایه‌های خود را در ساقه گیاهان دیگر فرو می‌برد و شیره آنها را می‌مکد. Broomrape (E)

الجففلیات: خانواده گیاهی علف جالیز، خانواده گلک.

جَعَلَ تَ جَعْلًا ۱. الله الشیة: خدا آن چیز را آفرید، به وجود آورد. ۲. الشیة: آن چیز را ساخت یا انجام داد. ۳. ه: آن را پنداشت، گمان برد. ه: الحق باطلاً:

حق را باطل پنداشت. ۴. ه: آن را چنان گرداند ه: الحسن قبیحا: زیبا را زشت گردانید. ۵. ه: آن را برپا ساخت، نهاد ه: حارساً علی مایه: او را نگهبان مال خود ساخت، او را به نگهبانی نهاد. ۶. آغاز کرد ه:

بصیخ: به فریاد زدن آغاز کرد. ۷. الشیة: آن چیز را قرار داد ه: ه فی مکایه: آن چیز را در جای خود قرار داد. ۸. ه: او را تعیین کرد، گماشت، منصوب کرد. ۹. ه:

بعضه فوق بعض: آن را روی هم انداخت. ۱۰. ه: له کذا من مایه: برای او فلان مبلغ از مال خود را تخصیص داد و بخشید. ۱۱. ه: له کذا علی کذا: با او

در آن مورد بر آن چیز شرط گذاشت، با هم در آن مورد قرار گذاشتند و قرارداد بستند.

جَعَلَ تَ جَعْلًا ۱. الماء: آب پَر از لاشة (جفل) سوسک سیاه سرگین غلتان شد. ۲. الغلام: آن کودک فربه و کوتاه شد، تپلی شد. ۳. الرجل: آن مرد لجوج و سرسخت و یک‌دنده بود.

الجفل و الجفل: آبی که در آن سوسک سیاه سرگین



جَعْلَل

الجَعْمُوم : بسیار حریص و آزمند.

الجَعِيلَةُ : ۱. مزد. ۲. آنچه به سرباز یا مجاهد برای شرکت در جنگ یا جهاد دهند. ج. جَعَالَةٌ. ج. جَعْلَل و جَعَالِل.

الجُغْرَافِیَا و الجُغْرَافِیَا و الجُغْرَافِیَّة یومع: دانشی که از مردم و جهان و احوال زمین و اوضاع طبیعی و انسانی و اقتصادی و اجتماعی آن بحث می‌کند، جغرافی. ۱- اِقْتِصَادِیَّة: جغرافیای اقتصادی. ۲- بَشَرِیَّة: جغرافیای انسانی. ۳- تَارِخِیَّة: جغرافیای تاریخی. ۴- خَبَرِیَّة: جغرافیای زیستی. ۵- طَبِیْعِیَّة: جغرافیای طبیعی. ۶- نَبَاتِیَّة: جغرافیای گیاهی. **الجُغْرَافِیُّ** یومع: ۱. منسوب به جغرافیا. ۲. دانشمند و عالم جغرافیا، جغرافی‌دان.

الجُغْرَافِیَّة یومع: ۱. علم جغرافیا. ۲. کتاب جغرافی.

جَفَأٌ - **جَفَأٌ** ۱. رود کف برآورد و خس و خاشاک خود را به کنارهاش افکند. ۲. ه: او را به زمین زد. ۳. ت القِدْرُ: دیگ کف برآورد، یا سررفت و محتویات خود را بیرون ریخت. ۴. ه: القِدْرُ: دیگ را کج کرد تا محتویات آن بریزد. ۵. ه: البابُ: در را بست. ۶. ه: البابُ: در را باز کرد (از اضداد است) ۷. ه: الشجرُ: درخت را از بیخ برکنند و بر زمین افکنند.

جَفَأٌ - **جَفَأٌ** و **جَفَاءَةٌ** (ج ف و): ۱. در جای خود نماند و قرار نگرفت. ۲. ه: علیه کذا: آن چیز یا امر بر او سنگین و گران شد. ۳. ه: الثوبُ: جامه ستبر و درشت شد. ۴. ه: جنبه عن الفراش: بر بستر آرام نگرفت. ۵. ه: از آن دور شد. ۶. ه: درشت و تندخو شد. ۷. ه: ت القِدْرُ زبدها: دیگ کف کرد و کف خود را بیرون ریخت.

جَفَأٌ - **جَفَأٌ** و **جَفَاءَةٌ** (ج ف و): ۱. ه او علیه: از او روی گرداند و رابطه‌اش را با او ببرد، به او جفا کرد. ۲. ه: او را رانده طرد کرد. ۳. ه: الشیء: آن چیز را دور کرد. ۴. ه: با او کاری کرد که او را ناراحت و اندوهگین ساخت.

الجَفَاءُ : ۱. ه مص جَفَا و ۲. ه درشتی، خشونت در خُلق و خوی و سرشت، بد رفتاری. ۳. ه بریدن و روی گرداندن از

غلطان یا مرده آن زیاد باشد.

الجَعْلَل : ۱. ه مص جَعْلَل و ۲. ه سرگین فیل، نهاله فیل. ج: أَجْعَال.

الجَعْلَل : حشره‌ای از تیره قاببالان، گنیه‌اش «ابو جَعْران» و «آم جَعْران» است، سوسک سیاه. گوه گردانک، سرگین غلطان، گشتک. ۲. ه مرد سیاه فام زشت. ۳. ه رقیب. ۴. ه لجوج، سرسخت، یک‌دنده. ج: جَعْلَلان. ۵. ه جَتِي: از بازیهای کودکان، معلق زدن، پشتک زدن. **الجَعْلَل** ج: ۱. ه جَعَال. ۲. ه جَعِيلَةٌ.

الجَعْلَل : ۱. ه مزدی که به انجام دهنده کاری دهند. مزد کارگر. ۲. ه حق التألیف یا حق اختراع بر حسب بهای هر نسخه کتاب یا هر معامله مصنوع اختراع شده، رویالتی. ۳. ه حق العمل، کمیسیون. ۴. ه جایزه، پاداش. ج: أَجْعَال. **الجَعْلَلان** ج: جَعْلَل.

الجَعْلَلِیَّات [حشره‌شناسی]: تیره سوسکهای سیاه سرگین غلطان از قاببالان که چندین هزار نوع دارد.

جَعَمٌ - **جَعَمٌ** : ۱. ه آزمندی کرد، حرص زد، ۲. ه: إلی الطعام: به خوردن بسیار حریص شد، اشتهای زیاد یافت یا داشت، ۳. ه: الجمَلُ: به شتر پوزبند زد تا حیوان را از خوردن و نوشیدن یا چریدن یا گاز گرفتن بازدارد.

جَعَمٌ - **جَعَمٌ** ۱. ه فی الشیء: در آن چیز طمع کرد. ۲. ه سخت آزمند و حریص شد. ۳. ه: إلی الطعام: به خوراک اشتهای بسیار یافت. ۴. ه: إلی الأمر: سبک و چاپک به سوی آن کار شتافت. ۵. ه: ت الجمَلُ: شتر از بی غذایی استخوان خایید.

الجَعِیم : حریص، آزمند.

الجَعْمُوم : ۱. ه مص جَعَم و ۲. ه حریص و آزمند.

الجَعْمُوم : گرسنگی.

الجَعْفُو : ۱. ه مص جَعَا و ۲. ه آنچه با دست گرد آورند و توده کنند، توده ریگ یا پشکل و مانند آن. ۳. ه گِل. ۴. ه تهیگاه، نشین.

الجَعْفُور ج: جَعْفَر.

الجَعْوَل : جوجه شتر مرغ. ج: جَعَاوِل.

دوست و خویشاوند.
الجفء : ۱. کف، خس و خاشاک بر روی آب، زواید و زباله‌ای که رود بر کناره افکند. ۲. باطل و بیهوده. ۳. کشتی خالی، کشتی بی مسافر و بار.
الجفأة ج: جافی.

الجفاجف ۱. ج: جَفَجَفَة و ۲. (به صیغه جمع): شکل و هیئت، لباس، سر و وضع ظاهر آدمی.
الجفار ۱. ج: جَفَر. ۲. ج: جَفْرَة (به معانی ۱-۳).
الجفاف : ۱. مص جَفَف و ۲. خشکی و بی‌آبی زمین و از بین رفتن گیاهان.

الجفاف : خشک شده از چیزهای خشک کردنی چون سبزیها و میوه‌هایی که آنها را برکه کنند، خشکبار.
الجفافة : ریزه‌های علف خشک و کاه.
الجفال : ۱. کف روی شیر، سرشیر. ۲. من القدر: سرجوش دیگ. ۳. آنچه سیل با خود بیاورد، آب آورد. ۴. مقدار زیاد از هر چیزی چون پشم بسیار.

الجفالة ۱. سرجوش دیگ. ۲. آب آورد سیل. ۳. کف شیر که هنگام دوشیدن بر سر ظرف برآید، سرشیر. ۴. کف روی دیگ جوشان که با کفگیر برگیرند و به کناره‌هایش افکنند. ج: جَفَال.
الجفان ج: جَفَنَة. «و جفان کالجواب»: و کاسه‌هایی بزرگ و وسیع چون حوض انبار (قرآن، سبأ، ۱۳). در تعبیر قرآنی باید در نظر داشت که جفان جمع جَفَنَة به کندوها و ظرف‌هایی بزرگ که برای ذخیره کردن غذا مورد استفاده قرار می‌گیرد اطلاق می‌شود و تنها «کاسه بزرگ» نیست. (اعم).

الجفایة : کشتی خالی. مانند جفء است.
الجفت ف مع: ۱. تفاله زیتون پس از گرفتن روغن آن ۲. تفاله جو، پس از آبجوگیری. ۳. انبر جزاحی. ۴. انبر بزرگ مامانی. فورسپس. ۵. تفنگ دولول شکاری. ۶. زوج، دوتا از هر چیزی، جفت (خم).
الجفتیک و الجفتلیک تر مع: ۱. زمین کشت شده، کشتزار. ۲. خانه کشاورز که پیوسته به کشتزار باشد.
جَفَجَف جَفَجَفَة ۱. الثوب الجديد: جامه نو به هنگام

جنبش صدا کرد، خش خش کرد. ۲. ~ الموکب: صدای عبور گروه سواران برخاست و به گوش رسید. ۳. ~ الجمال: شتران را چنان تند راند که صدای حرکت آنها به گوش رسید. ۴. ~ الماشية: ستوران را گرد آورد یا آنها را بند کرد.
الجفجف : ۱. زمین بلند نرم. ۲. زمین پست (از اضداد است) ۳. باد تند که بر هر چه بگذرد خشکش کند. ۴. بسیار بیهوده گوی.
الجفجفة : ۱. مص جَفَجَف و ۲. صدای جامه و پارچه نو در حرکت، خش خش جامه. ۳. ~ الموکب: صدای رفتن گروه سواران. ۴. خش خش کاغذ. ج: جَفَجَف.
جَفَجَ جَفَجًا : فخر و تکبر کرد.
جَفَرُ جَفْرًا و جَفُورًا : ۱. ولد الشاة: بتره به چهار ماهگی رسید و نشخوار کرد، بزرگ شد. ۲. ~ الشيء: آن چیز فراخ و گسترده شد. ۳. ~ من المرض: از بیماری بهبود یافت. ۴. ~ ماکان فيه: وضع و حالتی را که در آن بود رها کرد. ۵. ~ صاحبه: از دوست خود برید، با او قطع رابطه کرد.
الجفَر : ۱. مص جَفَر و ۲. چاه فراخ. ۳. (بتره) بالیده و بزرگ شده و جاق. ۴. شتر کوچک اندام. ۵. گیاه بدبوی. ج: جَفار و أَجفار. «علم ~»: علم حروف، علمی که گویند به وسیله آن حوادث را تا پایان جهان درمی‌یابند و از نهان خبر می‌دهند. ۶. اندیشه و رأی: «فلان منهدم ~»: فلانی بی‌رأی و اندیشه است. ۷. برای، از بهر «فعلت ذلك من ~ ک»: آن کار را برای تو، (به خاطر تو یا از بهر تو) انجام دادم. ۸. شتر و بدی، گزند «إنَّ ~ ک إلی لهاره»: براستی که شتر و بدی و گزند تو به سوی من شتابان است. ۹. شیفر، اعداد یا حروفی که در مخابرات رمزی به طور قراردادی جای حروف یا کلماتی را گرفته‌اند، کُد رمزی. (المو).
الجفَر ج: جَفْرَة.
الجفرة ۱. مُعظَم یا میانه چیزی، وسط آن چیز. ۲. گودال فراخ و گرد. ۳. درون سینه. ج: جَفَر و جَفار. ۴. چاله‌ای که برای نهادن بی ستون خانه بکنند. ج: جَفَر.



الجفت

جَفَلٌ تَجْفِيناً ۱. ه: او را شتاباند. ۲. ه: حیوان: حیوان را مانع. ۳. ه: او را ترساند. ۴. ه: الشیء: آن چیز را برداشت و برد، «الطین و نحوه»: گِل و مانند آن را با بیل از زمین برداشت. ۵. ه: الشیء: آن چیز را پوست برکنند، پوستش را برگرفت.

الجَفُوفُ ج: جَفٌ.

جَفَى تَجْفِيَةً (ج و) ۱. ه: او را به جفا و دوری و قطع دوستی واداشت. ۲. ه: او را ناآرام و بی‌قرار ساخت (ل).

جَفَلٌ جَفَلًا ۱. الطائر: پرنده را مانع. ۲. ه: البحرُ السمک: دریا ماهی را برکنار افکند. ۳. ه: او را بر زمین افکند. ۴. ه: الريحُ السحاب: باد ابر را برد. ۵. ه: الطین: گِل را از روی زمین برکنند. ۶. ه: المتاع: آن کالا را بر کالای دیگر افکند. ۷. ه: پوست آن را چنان کند که گوشت را از استخوان یا چربی را از گوشت برکنند و جدا کنند.

جَفَلٌ جَفَلًا و جَفُولًا: ۱. حیوان: حیوان رمید و فرار کرد. ۲. ه: التعمامة: شترمرغ تند رفت و گریخت. ۳. شتابان گذشت. ۴. ه: ت الريحُ: باد به تندی وزید.

الجَفَلُ: ۱. مص جَفَلٌ و ۲. ابری که بارانش را بریزد و برود. ۳. شترمرغ رمنده از هر چیز. ۴. آن که از هر چیز برمد و بگریزد. ۵. کشتی. ۶. نوعی مورچه درشت و سیاه. ج: الجَفُولُ.

الجَفَلُ: سرگین فیل.

الجَفَلُ ج: جَفَلَةٌ.

الجَفَلُ ج: جَفُولُ.

الجَفَلانُ: ترسوی رمنده و گریزان.

الجَفَلَقُ: بیرزن چاق.

الجَفَلَةٌ: ۱. درخت پربرگ. ۲. مورچه.

الجَفَلَةٌ: تگه پشم. ج: جَفَلٌ.

الجَفَلَى: بار عام، دعوت و مهمانی همگانی.

جَفَنٌ جَفْنًا ۱. نفسه عن الشیء: خود را از آن چیز دور نگاهداشت، کف نفس کرد. ۲. ه: الطعام: خوراک را در قابلمه یا ظرف بزرگ گذاشت. ۳. ه: الکزْمُ: درخت

جَفِسَ جَفَسًا و جَفَسَةً ۱. من الطعام: از ناگواری غذا ثقل کرد، ناگوار شد. ۲. ه: ت نفسه من الطعام: از ناگواری غذا حالش به هم خورد، حال دل به هم خوردگی پیدا کرد.

الجَفِيسُ: ۱. سست، ناتوان. ۲. درمانده و عاجز در سخن، گنگ. ۳. درشت اندام ستبر، ناموزون اندام. ۴. پست و فرومایه، لثیم.

الجَفِيسُ: جَفِيسٌ.

جَفَشَ جَفَشًا ۱. الشیء: آن چیز را نرم فشرد. ۲. ه: با سر انگشتان دوشید.

جَفَطَ جَفْطًا الایماء: ظرف را پر کرد.

الجَفْطُ: رسن ضخیم کشتی.

جَفَعَ جَفْعًا ه: او را بر زمین افکند.

جَفَّ جَفًّا و جَفُوفًا: ۱. الشیء: آن چیز خشک شد. ۲. سکوت کرد، خاموش شد. ۳. ه: لِبْنَدَه: اقامت گزید و کوچ کردن را رها کرد، بر جای ثابت و ساکن شد. **جَفَّ جَفًّا** المواشی: چارپایان را جمع کرد، فراهم آورد.

الجَفْفُ: زمین درشت خشک.

الجَفِّ و الجَفَّةُ: ۱. مص جَفَّ و ۲. گروه مردم، «جاء القومُ جَفَّةً»: همه گروه یکباره آمدند. ۳. جَفَّةُ الموكب: آواز حرکت گروه سواران.

الجَفِّ: ۱. گروه مردم. ۲. پیرمرد کهنسال. ۳. غلاف شکوفه و خوشه خرما. ۴. مشک کهنه که نیم آن را بترند و مانند دلو سازند. ۵. تغار تراشیده از بیخ خرما. ۶. هر چیزی میان تهی و مجوف، کاواک. ۷. مصلح، صلاح‌اندیش. ج: جَفُوفٌ.

الجَفَّةُ و الجَفَّةُ: ۱. گروه مردم، شماری بسیار از مردم. ۲. نوعی دلو آبکشی از چاه که غالباً از پوست و نیمه مشک است. ه: جَفَّ.

جَفَّرَ تَجْفِيرًا ه: عنه: آن را از او برید.

جَفَّفَ تَجْفِيفًا و تَجْفِيفًا ۱. ه: آن را خشک کرد. ۲. ه: الفرس: بر اسب عرقگیر پوشاند، عرق اسب را خشک کرد.



بیتکرسه



الجبنة

مو ریشه‌دار شد. ۴: - الناقة: ماده شتر را کشت و گوشت آن را در کاسه‌ها خوراند.

الجبْن: ۱. مص جَفْن و ۲. پلک چشم. ۳. نیام شمشیر. ج: اَجْفان و جَفُون و اُجْفَن. ۴. ریشه درخت مو. ۵. شاخه درخت مو. واحد آن جَفْنَة است. ۶. «جَفْنَا» الرغيفه: پشت و روی نان، دو طرف نان. ۷. جَفْن الماء ابر.

الجبْن ج: جَفْنَة.

الجبْنَة: ۱. یک ریشه یا شاخه درخت مو. ۲. کاسه بزرگ، قابلمه، ظرف بزرگ مخصوص نگهداری غذا. ۳. باده، شراب. ۴. چاه کوچک. ۵. مرد بخشنده و مهمان دوست. ج: جَفان و جَفَن و جَفَنات.

الجبْفُوة و الجبْفُوة: ۱. بدرفتاری با خویشاوندان. ۲. بدرفتاری و ناسازگاری در معاشرت، خشونت با معاشران.

الجبْفُول: ۱. بادی که ابر را بسرعت ببرد. ۲. زن سالخورده و پیر. ج: جَفْل.

الجبْفُول ج: جَفْل.

الجبْفُون ج: جَفْن.

جَفْنِي - جَفْنِيًّا (ج ف ی): ۱. او را بر زمین افکند. ۲. - النبات: گیاه را از بیخ برکند (لغتی است در جَفَاه).

الجبْفِير: ۱. تیردان، ترکش. ۲. کیسه چرمی یا محفظه‌ای چوبی.

الجبْفيس: فرومایه و پست.

الجبْفِيظ: کشته اماسیده، مقتول و زَم کرده.

الجبْفيف: ۱. خشک. ۲. گیاه خشک.

الجبْفِيل: ۱. بسیار از هر چیز. ۲. - الغنم: پشم بسیار گوسفند. ۳. بریده و درویده از کشت و زراعت بسیار و انبوه، آنچه از زراعت کوتاه و کم کنند تا کشت قوی شود، و جین شده.

جَفْنِي جَفْنًا ف مع: الطائر: پرنده زیل یا سرگین افکند. **الجبْجَكَة:** صدایی که از افتادن آهن بر آهن آید.

جَكِرَ - جَكِرًا: ۱. در معامله اصرار ورزید. ۲. لجاجت و سرسختی کرد.

الجبْكَرُ نَدَة مع: جنسی از گیاهان جگرنده و تیره بگونیاها که در امریکای استوایی می‌روید و میوه‌ای خوراکی و چوبی ارزنده دارد، چکرنده. Jecaranda (S) **جَلَاءٌ - جَلَاءٌ و جَلَاءَةٌ:** ۱. او را بر زمین افکند. ۲. - بالثوب: جامه را انداخت.

جَلَاءٌ جَلَاءٌ (ج ل و): ۱. عن بلیه أو منه: از شهر و دیار خود بیرون رفت، جلای وطن کرد. ۲. - الأمر: آن موضوع آشکار شد، پدیدار گردید. ۳. - الشيء: آن چیز بلند و مرتفع شد.

جَلَاءٌ جَلُوءًا (ج ل و): ۱. بشوبه: جامه خود را افکند. ۲. - العروس: عروس را آرایش کرد. ۳. - العروس هدیة: در شب زفاف به عروس هدیه‌ای داد.

جَلَاءٌ جَلُوءًا و جَلَاءٌ (ج ل و): ۱. القوم: آن قوم پراکنده شدند. ۲. - ه عن البلي: او را از آن شهر بیرون کرد. ۳. - المرأة أو السيف و نحوهما: آینه یا شمشیر و مانند آنها را جلا داد و صیقلی کرد. ۴. - النحل: زنبوران عسل را با دود از کندو دور کرد تا عسل بروید و بردارد. ۵. - البصر بالكحل: چشم را با سرمه کشیدن روشن گرداند. ۶. - عته الهم: اندوه را از دل او برد. ۷. - الأمر: آن امر را روشن و آشکار ساخت.

جَلَاءٌ جَلُوءَةٌ و جَلُوءَةٌ و جَلَاءٌ: ۱. العروس علی بعلها: عروس را آراسته و جلوه کرده به شوهر عرضه کرد. ۲. - الزوج عروسه شيئاً: شوهر در شب زفاف به عروس هدیه‌ای داد. ۳. «جَلِيَّت العروس علی بعلها» مجد. عروس به سوی شوهر خود فرستاده شد.

الجَلَا: ریختن موی جلو سر تا نیمه یا بیشتر، تاسی. ۲. سرمه، جلادهنده چشم. ۳. امر روشن و آشکار. ۴. مهتر و بزرگواری که جای او مشهور باشد و پنهان نماند. **الجَلَاء:** ۱. مص جَلَا و ۲. امر روشن و آشکار. ۳. دور شدن لشکریان از سرزمین اشغالی، تخلیه سرزمینهای اشغالی.

الجَلَاء: ۱. مص جَلَى و ۲. سرمه، جلابخس چشم.

الجَلَائِب: ۱. ج: جَلُوبَة. ۲. ج: جَلِيْبَة.

الجَلَائِز ج: جَلَازَة.



جَلَب

الجَلَابَة: پاره‌ای از گوشت.

الجَلال: ۱. مصد جَلَب و ۲. بلندقدری، والایی، عظمت و بزرگواری، ۳. «ذوالجلال»: خدای بلندمرتبه، اختصاص به صفت خدای تعالی دارد. ۴. «الشیء»: پوشش هرچیز ۵. «فَعَلَ الأَمْرَ مِنْ جَلالِكَ»: آن کار را به خاطر تو از بهر تو انجام داد.

الجَلال: ۱. ج: جَلَّةٌ و جَلَّةٌ و جَلَّةٌ. ۲. ج: جَلَبٌ.

الجَلال: ۱. مُعْظَمٌ و بیشترین چیزی، بزرگ از هرچیز. ۲. ستبر و بزرگ.

الجَلالات: ج: جَلَبٌ.

الجَلالَة: ۱. مصد جَلَب و ۲. بلندی قدر و مرتبه، والایی. ۳. لقب پادشاه «صاحب الجَلالَة، جَلالَة المَلِك»: اعلیحضرت.

الجَلالَة: زن بزرگ قدر و والامقام.

الجَلالَة: پشم یا موی بریده، آنچه از پشم و موی که چیده باشند.

الجَلالید: ۱. ج: جَلَمَدٌ. ۲. ج: جَلَمَدَة.

الجَلالیند: ج: جَلَمُودٌ.

الجَلالیق: ج: جَلَمَقٌ.

الجَلالینق: ج: جَلَمَاقٌ.

الجَلال: ج: جَلَهَةٌ.

الجَلالیق: ف مع: ۱. کمان تیراندازی. ۲. تیر که شلیک کنند. ۳. توپ یا گلوله گِلین. ۴. جولاه، جولاهه، بافنده.

الجَلالوَرَة: ۱. ج: جَلُوزٌ. ۲. ج: جَلُوازٌ.

جَلَبٌ بِ جَلْبَاً علیه: در حق او جنایت کرد.

جَلَبٌ بِ جَلْبَاً و جَلْبَاً: ۱. الشیء: آن را از جایی کشید و آورد، حاضر کرد، جلب کرد. ۲. الرجل: آن مرد کشیده شد و آمد (متعدی و لازم است). ۳. -

لأهله: برای خانواده‌اش کاسبی کرد. ۴. الدم: خون خشک شد. ۵. الجرح: زخم التیام یافت و پوست تازه روی آن آمد. ۶. القوم: آنان سر و صدا و همه‌همه به راه انداختند، جار و جنجال کردند. ۷. ه: او را تهدید کرد. ۸. القوم: مردم را گرد آورد. ۹. علی فریسه: بر اسب هی زد و آن را به تاختن واداشت.

الجَلانف: ج: جَلینفَة.

الجَلانیل: ج: جَلینلَة.

الجَلاب: گیاهی علفی از تیره نیلوفرهای صحرایی که از معروفترین آنها از سیب‌زمینی هندی و تربد می‌توان نام برد. ژالاب، جلب.

الجَلاب: ف مع: گلاب - جَلاب.

الجَلابینب: ج: جَلباب.

الجَلابجل: ۱. ج: جَلجَلٌ. ۲. زنگوله‌ای که برگردن ستور بندند.

الجَلابجل: ۱. نوجوان پرخست و خیز و کوشا در کار. ۲. پسرک سرزنده سبکروح و شاداب. ۳. آن که صدای صاف و بلند دارد. ۴. وسوسه‌ها و نگرانیهایی که بر دل خطور کند.

الجَلاب: سیل بنیان‌کن که همه چیز را با خود ببرد.

الجَلاب: ۱. سیل ویرانگر بنیان‌کن. ۲. دَرَة ژرف.

الجَلاد: ۱. مصد جالَد و ۲. ج: جَلْدَة. ۳. ج: جَلیند (به معانی ۱ و ۲). ۴. خرما تین بزرگ و برومند و استوار. ۵. ماده شتر پرشیر. ۶. نبرد با شمشیر. ۷. شمشیربازی.

الجَلادَة: ۱. سختی، استواری. ۲. بردباری.

الجَلاد: ج: جَلادِج.

الجَلادِی: ۱. ج: جَلادِیّ ۲. ج: جَلْداء و ۳. درخت کوچک، نهال.

الجَلادِی: ۱. خادم کلیسا. ۲. ترسا، راهب. ۳. کارگر و صانع، سازنده. ج: جَلادِیّ.

الجَلاز: ۱. دوال و تسمه پیچیده در اطراف دسته تازیانه. ۲. طوق یا حلقه‌ای که دور دسته تازیانه و کارد و مانند آن است. ۳. هرچیز که گرد چیزی دیگر پیچیده و آن را در بر گرفته باشد.

الجَلازَة: یک فرد جلاز و به همان معانی است. ج: جَلانز.

الجَلاید: ج: جَلاید.

الجَلاید: شتر درشت و استوار اندام. ج: جَلاید.

الجَلاف: ۱. گِل و لای. ۲. گلی که بر سر خُم و مانند آن نهند و آن را مُهر کنند، سرپوش گِلین خُم.

جَلَبٌ - جَلَبًا الشیءُ : آن چیز جمع شد، گرد آمد فراهم آمد.

الجَلَبُ : ۱. مص جَلَب و جَلَب و ۲. کالا که برای فروش از جایی به جایی آورند. ۳. فروشندگان کالا یا چارپا یا برده. ۴. سر و صدای درهم آمیخته، همهمه، غوغا. ج : أجلاب.

الجَلَبُ : ۱. مص جَلَب و ۲. گناه، خطا. ۳. جنایت.

الجَلَبُ : ۱. پالان با ساز و پوشش آن. ۲. ابر بی آب، توده ابر به هم انباشته چون کوه. ۳. [گیاهشناسی] : چوب بی برگ و سخت ساقه درخت. ۴. پوسته چیزی. ج : أجلاب.

الجَلَبُ ج: جَلَبَةٌ.

الجَلَبُ : ۱. ابر تَنَك بی باران. ۲. توده ابر به هم انباشته چون کوه. ۲. سیاهی و تاریکی شب. ۳. «الزُّخْل» : چوبهای پالان. ۴. پوسته چیزی. ۵. پالان و ساز و بند آن. ج : أجلاب.

الجَلَبَابُ و **الجَلَبَابُ** : ۱. مص جَلَب و ۲. پیراهن. ۳. چادر یا جامه گشاد که زنان سر و سینه خود را با آن بپوشانند، بالاپوش، روپوش زنانه. ۴. ملحفه‌ای که شخص خوابیده تن خود را با آن بپوشاند. ج : جَلَابِيب.

الجَلَبَانُ : گیاه خُلَر.

جَلَبَبٌ جَلَبَبَةٌ و **جَلَبَابًا** ه : بر او (جَلَبَاب) چادر پوشاند، روپوش بر تن او کرد، پیراهن تن او کرد.

الجَلَبَانُ : ۱. گیاه و دانه خُلَر، نخود اتابکی، نخودفرنگی. ۲. کیسه چرمی، انبان. ۳. مرد پرهیاهو و جنجالی، اهل داد و فریاد.

الجَلَبَانُ : مرد پر سر و صدا، جنجالی.

الجَلَبَانُ : ۱. گیاه خُلَر، نخود اتابکی، نخودفرنگی. ۲. انبان، کیسه چرمی. ۳. «رَجَلٌ» : مرد بیهوده گوی بدخوی پرهیاهو، اهل داد و فریاد و جنجالی.

الجَلَبَانَةُ و **الجَلَبَانَةُ** : مؤنث جَلَبَان، زن بیهوده گوی بدخوی پرهیاهو و جنجالی.

الجَلَبَةُ مع: گیاهی دارویی و مسهل (المو). (E) Jalap

الجَلَبَةُ : ۱. سر و صدای درهم آمیخته، همهمه. ۲.



الجَلَبَاب



الجَلَبَان



الجَلَبَان

فریاد و ناله.

الجَلَبَةُ ۱. ج: جَلَب و ۲. پاره ابر. ۳. پاره‌ای علف پراکنده. ۴. سنگهای روی هم انباشته که راه گذر برای حیوانات نباشد. ۵. سال سخت، تنگسالی. ۶. سختی گرسنگی. ۷. «الشتاء» : سختی زمستان. ۹. سختی زمانه و روزگار. ۱۰. پوستی که هنگام بهبودی روی زخم می‌آید. ۱۱. پوست خام که روی زین و پالان می‌کشند. ۱۲. آنچه دسته‌کارد را به تیغه آن متصل می‌کند. ۱۳. شیرمایه (الر). ج: جَلَب.

الجَلَبَةُ : بانگها و آوازهای اسب، شیئه اسب.

جَلَبَتٌ جَلَبَتَةٌ : سر و صدا و داد و فریاد کرد.

الجَلَبَتِي ۱. ج: جَلَبِيب. ۲. ج: جَلَبِيبَةٌ.

جَلَبَتٌ - جَلَبَتًا ه : او را زد، او را تازیانته زد، شلاقش زد (لغتی است در جَلَدَه یا ابدال «دال» به «تاء»)

جَلَبَتٌ مجز: «جَلَبَتٌ أَلَيْتُهُ» : دُنبه گوسفند به طرف ران سرانیز شد، دُنبه بزرگ و آویخته شد.

جَلَبَلٌ جَلَبَلَةٌ : ۱. فریاد بلند کشید. ۲. «الرعدُ» : تندر غرید. ۳. «الفرسُ» : صدای شیئه اسب صاف بود.

۴. «الشیءُ» : آن چیز را تکان داد و به صدا درآورد. ۵. «الدَّابَّةُ» : برگردن ستور زنگوله بست. ۶. «الأشیاءُ» : آن چیزها را به هم درآمیخت. ۷. «الوترُ» : زه کمان را محکم تابید و بست.

الجَلَبَلُ : ۱. زنگوله. ۲. پسر شاداب سرزنده، چابک در کار. ۳. کار بزرگ. ۴. کار کوچک (از اضداد است) ۵. [گیاهشناسی] : گیاهی از خطمی‌ها و تیره پنیرکیان که ایاف آن در گونی‌بافی و ریسمان‌تابی بکار می‌رود، شاهدانه چینی. ۶. [پزشکی] : گل‌مژه، جوشی که بر پلک چشم زند.

الجَلَبَلَانُ : ۱. تخم گشنیز. ۲. دانه کنجد. ۳. دانه انجیر. ۴. سویدای دل، صمیم قلب. ۵. «الشیء» بزرگ از هر چیز. ۶. چیزهای بزرگ.

الجَلَبَلَةُ : ۱. مص جَلَبَل و ۲. شدت صدا. ۳. غرَش ابر. ۴. صدای زنگ. ۵. وعده بد دادن و ترساندن.

الجَلَبَلَةُ : کاسه سر، جُمُجمه.